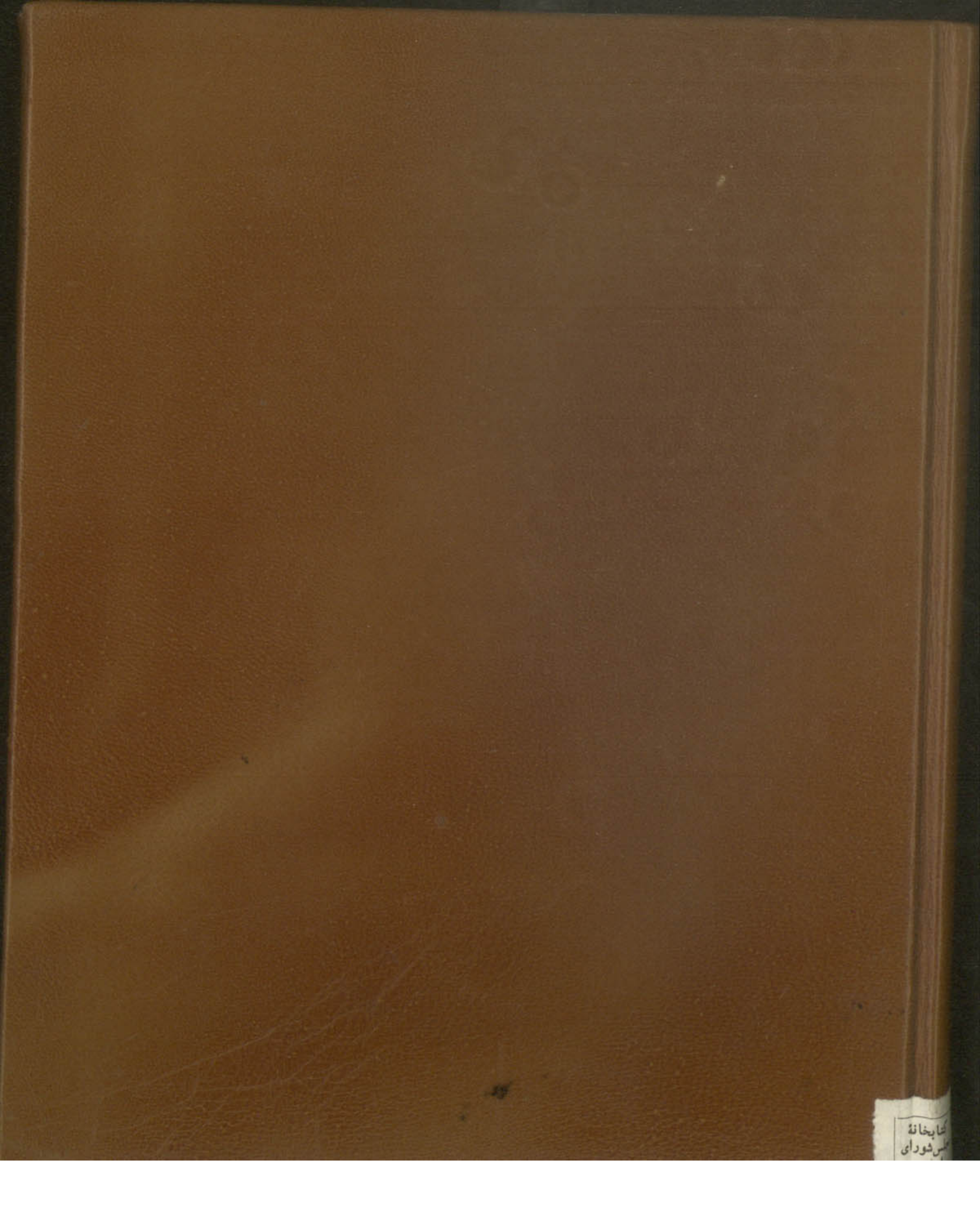
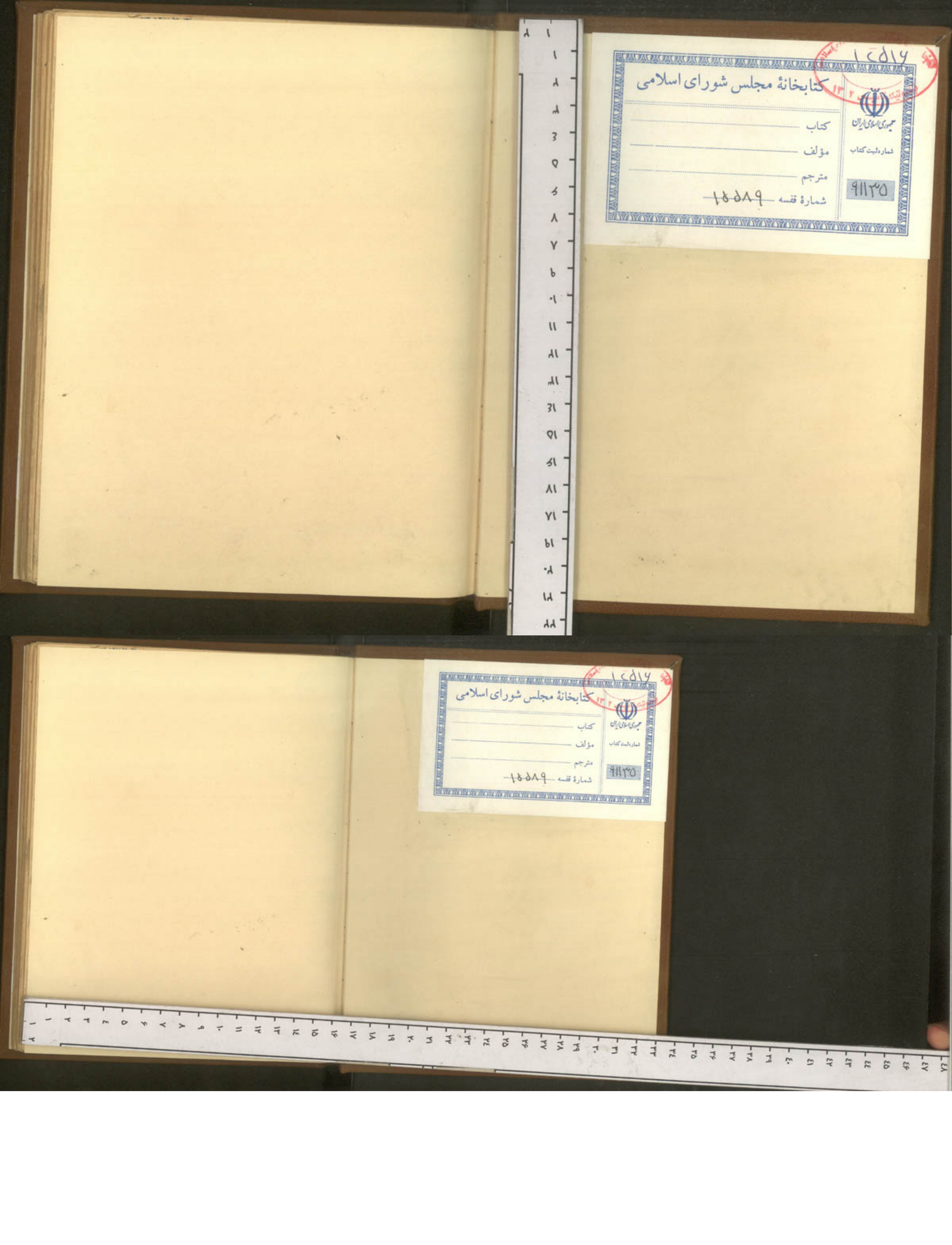

کتابخانهٔ
شورای



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
91135
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
15589

دیوان رحیم مرور فال مفضال ادیب الدوله آقا میرزا محمد تقی ناظر متخلص به ...

بسم الله الرحمن الرحیم

آرایش هر مطلع و پیرایش هر مقطع ستایش صانعی است که ذکر نام مبارکش
فرح بخش روح و شاهد روح را از صفات پسندیده اش فتوحی جبا
خاکی از خاکساری بر آستان جلالش بر چهرهٔ شاهد آمال غازهٔ کمال بی اندازه
دارد پس ایعزیز پادشاهی را بندگی سزا است که هر صاحب نازرا بر بارگاه قهاریش
روی نیاز است و چاکری سلطانی را روا است که بر ارباب کرم را بر دربار عاشش چشم
بر کرم عمیم و دست بر ذیل عنایت جاری در از است مصرع فرد است لایزال قدیم است
بی زوال ٭ خشمش نجم واسخطش مهر افرا ٭ مدبری است با حکمت که بسبب حکمتش ٭ از خاربنی
گل سرخ بدان لطافت بر آرد ٭ بر هر گلی بلبلی گمارد ٭ سنبل را بر تاب ساخت ٭
و صبا را از حسرتش ٭ در پیچ و تاب انداخت ٭ ارغوان را چهرهٔ خونی ٭ و لاله را
داغ درونی هم داد ٭ نرگس را چشم مخمور و صبا را از خمار چشمش رنجور نمود حکیمی است
که گل را از طلعت یاقوتی دهد ٭ و بلبل را داغ یاقوتی بر جبین نهد ٭ سبزه را از قدر زنگ ٭
و غنچه را دلی چون دل عاشقان تنگ کرد ٭ خنده بر گل آموخت ٭ و ناله بر دل بلبل اندوخت
٭ بلی یکی نعره زنان از وصل دل تنگ یکی پرده دران با خاطری شنگ ٭ سر پنجهٔ
نسیم صبا را شانهٔ زلف عروسان چمن گردانید و اطفال اشجار را در اسحار بر شیحات

ابر آزاری پرورانید ٭ له خوشتر از اینت گویم خاکرا چون توان ای نمود ٭ و آب را
آئینه جهان بین ساخت ٭ نه آب را با خاک آرایش بلکه خاک را بواسطه آب پرورش
است تیغ زبان را ارباب فهم در گفتار خداوندیش کند و حکم جهان مطاعش
بر حس قلب نیازمندان چون نوشادر شد ٭ پرستش صمدی را شاید که هر
ساعت ضمیر را از پرده عدم بجلوگاه ظهور آرد ٭ قطرهٔ باران بهاری را گوهری
شاهوار ٭ و قطره آب منی را که چندین منی در سر دارد در رحم هر جمیله نگاری
نگار سازد ٭ بر آن صورتی آتشین و لعلی نمکین داده ٭ بر مجمر عارض زلف عنبرین
گشاده ٭ از آتش عارض خرمن آزادگان سوخت ٭ و از لعل نمکین نمک بر جراحت
بیدلان اندوخت ٭ یا غرز هر تخمی را در مهد زمین نهالی سازد ٭ و به اندک زمانی
ان نهال را با لباس الوان با قامت خرامان بر افرازد ٭ نه از معصیت عاصیان
ذیل عاطفتش را آلایش ٭ و نه از عبادت شب نشینان آستین مرحمتش را
آرایش ٭ مدبری است بی دبیر ٭ و خالقی است بی شبیه و نظیر ٭ سینه را سفینه
لؤلؤ معرفت او گردانید ٭ و قطرهٔ باران معرفت را در بحر سخندانی او
پرورانید ٭ عندلیب زبان را دلستان سرای و ما امروا لیعبد الله مخلصین او سخنگو
گردانید ٭ و شهباز عقل را بالگشای اولم ینظروا فی ملکوت السموات ~~او نمود~~
والارض او نمود سیمرغ وهم ٭ در قاف فکرت متحیر ٭ و سمند خیال در آتش

سودای خام متفکر ٭ نه دست فهم بدامن علوش رسد ٭ نه پای وهم بساحت
جلالش راه یابد ٭ بخشاینده ایست که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان
نمود و جباری است که تیغ نیش پشه ضعیف را بر جان پیلان کوه توان برنده
و کارگر ساخت ٭ آدمی را بفضیلت نطق امتیاز بر سایر حیوانات داد
که بهر طریقی راه صواب پوید ٭ و در بازار جوهر فروش معرفت خاموشی
نگزیند ٭ بهر زبانی که تواند شکر نعمت بیدریغش را قوت جان ٭ و حمد
سپاس ذات مقدس سبحانی را دائم بر زبان راند ٭ پرده بنده کیش
را بناخن بیهمتی ندرد ٭ و ذکر خیرش را بجان پرور دست است از ادراک
ذاتش تنگ میدان خیال ٭ گشت از تعریف وصفش هر زبانی مرتعش
٭ زیرا که موری حمل کوه گرانی نتواند بخیزانی که در عدم وجود هستید همین نغز
با مغز شمار ابس ٭ که بلبل با همه حیوانی از برای دو روزه عشق فانی نکته سنج ٭
و برای محبت گل تحمل بسی رنج با بشود چیست فطرت انسانی که کم از حیوانی
باشد و سینه که مخزن اسرار الهی است بناخن افسوس خراشد ٭ مستوجب آنیم ٭
که شکر و سپاس چنین خداوندی را بجا آریم اگرچه پیت خردی بکنه صفاتش
نبرد ٭ که او را کمی انشوان سپرد ٭ ذات مبارکش شایسته ستایش نه چندانست

که بدست شاهد وهم آید ؛ و فهم را نه چندان قوّه ادراک است که تواند دامان
خداوندیش را بمقراض معرفت آراید ؛ کلّت الالسن عن غایة صفته
عجز کنه معرفته ؛ بعد از شکر و حمد فرازنده این سرادق بیستون و پس از ثنای
قادر بیچون ؛ درود نامعدود بر رهنمون جن و انس زیب بخش سریر سروری
و زینت افزای اورنگ پیغمبری ؛ یگانه گوهر صدف دریتیم و لؤلؤ شاهوار
بحر رحمن الرحیم ؛ انجمن افروز محفل شرع ؛ که در شریعت آنجناب اصل است دیگران
فرع ؛ خواجه ایست که عالم امکان را جان و ضوت لامکان او را مکان ؛
معراجش پست ترین عروج ؛ پیرای قضا فرمانش آفتاب و ماه را نه حد طلوع
و نه یارای خروج ؛ از طبیعت انسانی وجود مبارکش خارج و انبیا را در دیوان
کمالاتش حسابی نارج است ؛ بر اوست دریا دریا علم و با اوست کوه کوه دانش
پیغمبران را سالار و پیشوایان بر استان نبوتش خاکسار ؛ مطلع
و مقطع آفرینش ؛ و شاه بیت دیوان دانش و بینش ؛ آنکه از نیستی باعث
عالم ایجاد هستی ؛ و شعشعه خورشید جمالش مطلع افق یزدان پرستی گردید ؛
انگشت رسالت را نگین ؛ و پیغمبران بر درگاه هدایتش خاک نشین ؛ جهان
بصفای قدم مبارکش مزین گردید ؛ و از حضرت سبحانی ندا رسید که جاء الحق
و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا ؛ با چنین مراتب اعلا مرا چه حد ثناگستری

اوست اطلس پوش والضحی و اوست قصب بند واللیل اذا سجی الطف
چنان است که آن برومند نهال باغ مروت ؛ و آن سرو گلستان نبوت
شایسته چنین خلعت گران بهاست اوست کلید گنجینه شفا ؛ خاک ادب
استانش چشم جهانیان را طوطیا پست مر وحدت چشیده روز الست ؛
شده از باده محبت مست ؛ کعبه وحی و خواجه جبریل ؛ گمرهان را شده ز مهر دلیل ؛
طیلسان رسالتش بر سر ؛ آسمانش پایه منبر ؛ صاحب منبر سلونی او ؛ محرم راز
اندرونی او ؛ اوست دردانه بحار وجود ؛ همه موجود بر درش بسجود ؛ همزبان گشته با
خدای احد ؛ سرور خیل انبیا احمد ؛ علیه من الصلوة اجلّها و من التحیات اعظمها و
تسلیمات متکاثره بر آل اطهار او باد که هر یک عالم محبت را جوهری پاک ؛ و آسمان
شرافت را خورشیدی تابناک اند ؛ خاصّه مرکز دایره وجود ؛ و فلک بحر کرامت وجود ؛
شاهسوار میدان لافتی و تاجدار کشور هل اتی ؛ سر دفتر خوبان طنّاز سر حلقه
عاشقان جانباز ؛ و در جان بازی راه معشوق ممتاز ؛ همه از حقیقت نه از
مجاز بمضمون لو کشف الغطا ما ازددت یقینا بخوان رقم حق پرستی
و دیباچه دیوان کشورستی ؛ بحر علم را ملاح ؛ و تیر دانش را سیاح ؛ سایل
درگاهش قارون و چشم داشت انعامش سپهر بوقلمون ؛ نهنگان دریای تیغش
در خونخواری چون پلنگان پیشه ؛ و طوطیان شکرستان مجلسش را شاگرد پیشه

بی حکم جهانمطاعش دانه بمور نه دهند ؛ و بی رای قضا فرمانش گرفتاران از قید
بلا نرهند پیت آدم از بحر محنت کی خلاصی یافتی ؛ گر نبودی ملتجی بر آن شهنشاه
جهان ؛ نوح از طوفان یقین میدان نمی بود کشتی نجات ؛ تا نبودش در دلش مهری
از آن فخر زمن ؛ رفت موسی بی سخن چون ملهم اندر رود نیل ؛ لیک بود ذکر آن
شهنشه ورد زبان ؛ شد گلستان آتش نمرود بر جان خلیل ؛ بر سر هو در صعود افکنده
آنشه طیلسان ؛ کی شدی عیسی بچرخ چارمین کرسی نشین ؛ ور نبودی در دلش مهری
از آن والامکان ؛ یوسف از زندان غربت کی شدی فارغ بدهر ؛ نام آنشه را نمیکردی
اگر ورد زبان ؛ رفعت ادریس را شد باعث آن فخر امم کرد او خاتم در انگشت
سلیمان زمان ؛ حرمتش بین کز برای حرمولدش حق در حرم ؛ کرد اسمعیل قربان را
براهش جان فشان ؛ سایل درگاه او قارون حاتم بی خلاف ؛ حاجب دربار او
باشند خیل قدسیان ؛ باعث ایجاد عالم گشته از روز ازل ورنه بودی نه زمین بودی
نه هفتم آسمان ؛ وهم را کی قدرت آن کز جلالش دم زند ؛ گر زفهم خوب سازد صد
هزاران نردبان ؛ من کجا و شعر من اشرف نیم قابل ولیک ؛ شعر من خارایت
کاورده م سگ گلستان ؛ اشرف انکتر سگان آستان است یا علی ؛ از ترحم لطف
کن او را مران از آستان ؛ همه مطیعند و تویی مطاع ؛ همه ذلیلند و تویی شجاع
همه خارند و تویی گل ؛ همه جزوند و تویی کل ؛ همه شرند و تویی خیر ؛ تو کعبه دیگران

همه دیر ؛ همه خارجند و تویی داخل ؛ همه جاهلند تویی کامل ؛ همه عدمند و تویی موجود
؛ و هر موجودی را بر آستانت روی بسجود است ؛ و نیازمندان را تویی
قبله گاه ؛ پادشاهان را تویی ملجا و پناه ؛ تویی بیت شرحهم هر مستمند ؛ تویی
داروی درد هر دردمند تویی مدینه علم را در و کعبه را از تست زینت دفتر بیت
چون جای تو در نجف گرفتی ؛ بر کعبه نجف شرف گرفتی ؛ صلوات الله علیه و
علی احدی عشر من ولده الی یوم القیام علی الخصوص ؛ بر تو گل گلستان
شهادت ؛ و یکه تاز صحرای سعادت ؛ قربانی کعبه وفا ؛ و قدح نوش صهبای
بلا ؛ جانباز کوی حقیقت ؛ و سر فدا کن کعبه طریقت ؛ مینا کش بزم محنت
و بلاکش رزم محبت ؛ بلبل بوستان نجا ؛ و طوطی گلستان وفا سلطان
گلگون قبا سرخ پوش میدان بلا ؛ قمری شاخسار جنات النعیم ؛ و طاوس
صحن سرای خداوند رحمن و رحیم ؛ غزال بهشت امامت ؛ و تذرو گلستان
کرامت ؛ نور بخش دیده جهانیان ؛ و فرمان بر خلاق زمین و آسمان ؛
خامس آل عبا ؛ زیب دامان رسول و زینت محفل بتول ؛ راحت جان پیغمبر ؛
و مرتضی علی را نور بصر علیه الصلوة و علیه السلام سلام الله علی الحسین و علی المستشهدین
معک و یالیت کنت معکم فنفوز فوزا عظیما و لعن الله علی اعدائکم و

مخالفیکم اجمعین الی یوم الدین ؞ پس العزیزان حاضر و غایب غرض از شیرازهٔ
بندی این نسخهٔ اوراق ؞ و سطر آرائی این مرثیهٔ دل مشتاق ؞ نظر به افعال این
روزگار پر شر و نفاق کرد ؞ چیزی که بی‌زوال است ذات خدای بی‌همال است ؞
لیکن در این سراچهٔ فانی هر شخص بقدر فهم خود بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته بیت
که دینار و درهم نیاید بکار ؞ سخن ماند از آدمی یادگار ؞ حقیر را چون در مال که
همه آتش مایهٔ وبال است در نظر نیامد ؞ چند صباحی که روزگار بمذاق خود مال
خوش ؞ و عطر صحبت دوستان دماغ جان را معطر داشت ؞ برسم یادبود از این
بی‌وجود تحریر و مسطور شد ؞ بیت غرض یادگاریست گر نا بماند ؞ که هستی دنیا ندارد
بقائی ؞ امیدست ما را زیاران مشفق ؞ نمایند شادم زمهر از دعائی ؞ بعد از
حمدگذاری خداوند یگانه ؞ و رسول و آل اطهارش ؞ ثنائی چون نسیم صبحگاهی ؞
که از چهرهٔ گل سرخ نقاب گشاید ؞ و دعائی مانند بار بهاری ؞ که از زلف بنفشه
مشک تتاری رباید ؞ نثار دربار خسرو جم جدم ؞ و خدیو دارا حشم ؞ که دست
گهربارش سحاب مزرع آزادی هر بینواست ؞ و دستان خارا شکافش برق
خرمن مخالف بی‌سروپاست ؞ از نفس خجسته‌اش جهان خرم ؞ رشتهٔ نظم
مملکتش به حبل المتین عدل محکم ؞ بی‌نوایان از بوستان مکرمتش گل یاس
نچیده و سائلان از خوان نعمت بدریغش سفرهٔ عام کشیده ؞ بزم آرایان

مجالس کلام را ؞ دیده از شمع سخندانیش منور و چمن پیرایان بوستان
کمال را دماغ جان از مدحتش معطر ؞ اگر پرتو مهر جهانگیرش بر ذره افتد
همانا آفتابی است ساطع ؞ و اگر سمند قهر بر مهر تازد سپیده را دم دمیدن
فی زیرا که نفسی دارد قاطع ؞ از دست عدلش پای فتنه در زنجیر ؞ و از کمند
مهرش دست ستم همیشه در گیر است ؞ بیت بعهد او نه بجز چشم دلبران
خونخوار ؞ بدور او نه بجز زلف مهوشان طرار ؞ دیهیم خلافت مراو را طرازنده
؞ و تشریف سلطنت او را برازنده ؞ گلشن شهریاری بهار ؞ و دریای تاجداری را
گوهری شاهوار است ؞ بیت طبع او چون گلشن فردوس دائم خوش هوا
رای او چون روضهٔ رضوان همیشه با صفا ؞ و هو السلطان العادل باذل الاعظم ؞
الخاقان الکامل الاکرم ؞ ناظم الملة و الشریعة حامی العدل و الانصاف ؞ ماحی
رسوم الجور و الاعتساف ؞ ناهج مناهج السلطنة ؞ عارج معارج الخلافة
ملک الملوک عالم مالک الرقاب امم ؞ مربی ارباب نادانی ؞ و مسبب اسباب
هر پریشانی ؞ خدیو ملک حکمرانی گردنکشان را سر در کمند لطفش بسته ؞
و یلان گردنکش را رگ بستر از ریشهٔ جان گسسته ؞ سر اقلیم دانائی و سلطان
جهانداری ؞ و جهان آرای جهان مدار ؞ که جهان بی‌وجود مبارکش قالبی است

بی‌جان و اهب جان جان جهان و جهانیان جان را فدای چنین جان
نماید ؞ که جهان جهان از فیض عامش در نعمت و عالم عالم خلق در ظل مرحمتش
مستغرق بحر مرحمت زهی بزرگ شهریاری که بی‌درود نام مبارکش را شوان
بزبان آور دولت کیهان خدای ناصر دین شه که از شرف ؞ بعد از رسول و آل ذی‌الجلال خلق
برتر است ؞ افراسیاب چاکر و جمشید حشمت است ؞ دارا غلام و جم خدم و سعد
چاکر است ؞ لازالت اعلام نصرته مرفوعة فی الاسلام و مادامت ایام دولته
ممدوده الی یوم المیعاد غرض صفحه آرائی این اوراق ؞ در نظر ارباب هوش هویداست
؞ که در وجود انسانی که پرتوی ؞ از صنع کمال یزدانی است کنوز حقایق عرفانی
را انفتاح ؞ و باب المعرفت حقانی ؞ را انصاحی لازم است بنا علی هذا جوهریان
بازار معرفت ؞ و گوهرشناسان مخزن حکمت ؞ نفس ناطقهٔ انسانی را در در
تمایز اصل داشته ؞ گوهرشناسان مخزن حکمت ؞ لآلی متلألی بحر معنی را
تعبیر سخن فرمودند ؞ و بر این جهت با بهای خزائن سخندانی گشته ؞ بدست آویز
آویزهٔ بلاغت بسی گوهرهای آبدار ؞ از دریای عمیق فکرت بر آورده ؞ و در
میخانهٔ فهم از دست ساقی فکرت چه باده‌ها چشیده اند ؞ بر دوش عروس فهم از
گوهر منظوم ابدارشان زینت پذیرفته ؞ و بمشاطگی کلک درر سلکشان زنجیر
زلف سلسله مویان ؞ را چه آوازها ؞ و حنا گری خامهٔ مشکین ایشان چهرهٔ مه طلعتان

را چه غازه‌هاست هر یک بقدم صدق صحرای سعادت را سیاحت گر و هر کدام
بحر فکر را الغایت ملاح شناور ؞ از فضل غایت بر ترقیات نفسانی افزوده اند
کنونکه از پرتو حسن و نکته دانی خدیو گیتی ستان بازار سخندانی را وثوقی تازه و
گلستان نکته سنجی را طراوتی بی‌اندازه است بغایت حضرت سبحان سبحان را
نزد فصحای زمان متاع فصاحت کاسد و بحمد الله واهب الاحسان حسان
را پیش بلغای عهد فراج بلاغت کاسد خاصه درة التاج اکلیل سلطنت و آئینهٔ
جهان نمای خلافت مهر سپهر سروری و بدر آسمان عدالت گستری بیت
شاه شهان و ناصر دین و معین خلق در معرضی که تیغ بر آرد بی مصاف تیر سپهر
را جگر از بیم خون شده گاو زمین نهاده به پیش سماک ناف مزرع آمال ارباب سخن
از شرب عنایتش سیراب و بوستان خداوندگار از چشمه سار مکرمتش مهرد
شاداب نظم زیبنده مسند ایالت شایستهٔ کشور جلالت سرهنگ تمام ملکداران
سرخیل تمام شهریاران دستش سخا چو ابر رحمت رایش چو شان چو بحر حکمت
ملکزاده عادل اعظم دادور دریا دل افخم خسرو منصور مظفر خدیو جمشید خدم سلیمان فر
حیدر قلمرو زاد رفع الله اجلاله بین الانام الی یوم القیام که حلقهٔ بندگیش زیور هر گوش
و خلعت ثنایش ابنت ده هر بر دوش است انعامش عام و احسانش تمام

بختش بلند و طالعش فیروز اقبالش یار و کوکبش عالم افروز لشکر الطافش در ممالکان کشور را نش
است و وصف اوصافش ذکر سبحان عالم قدس شمه از ذکر صفات حمیدهٔ او چندین دیوان
و نکته از نازک بندی عبارتش بیست دلیل و برهان است انصاف چنان است که خود صاحب
دیوان بوند نه دیوان بیمانند است که بیغوله کان الفاظ شیرینش ساقی خمارست بادهٔ خوشگوار معانی
در جام است و حق مقام نه دفتر است صنم خانه ایست که رخسار تابان عبارات دلنشین
او به آرایش حسن در دلبری تمام مطلع دیوانش را طلیعه بیضا در حیرت و خال الغزلش
در غزاله چین در غیرت خطش ناسخ خط نوخطان ختا نقطه خالش شاهدان خلخال را
خال حسرت بر لب نهاده جدول دیوان رنگین او مصداق (هذا عذب فرات) جاری
و نکات مضامین روان بخشش در سینه اهل هوش ناوکیست کاری حریفیست دقیقه یاب
و ندیمیست حاضر جواب طبع مبارکش باغیست دلکش و بوستانیست فرح بخش
درجیست پر گوهر و برجیست پر اختر شاهدیست زیبا و محبوبیست روح افزا
یاریست دلبر و دلبریست جان پرور گلستانیست بی خار و گلزاریست همیشه بهار
حقیر را چون از این رنگ آمیزی سر با تمیزی در پیش بود آن یگانه گوهر بحر دانش
در بر علمی مربی شد از چوگان بازی و اسب تازی و شکار افکنی تا بحدی که قابل مجلس سخندانی
حضرت استعداد این نامستعد دید نظم صدف وار چون گوهرم پرورید از بوستان
طبع مبارکش بس گلهای بی خار چیده و از مخزن گنجینه فکرتش چو لؤلؤ شاهوار به نظم کشیدم

حق مقام آنست که بسیا صاحب کمال و طالب اهل حال بودند چه حاصل که فلک
نیرنگ باز جمع ما را پریشان و گرفتار دام هجران نمود پریشانی ما از جمعیت جماعت
خودپسند گشت قضیه فوت خاقان مغفور فتحعلیشاه روزگار اهل کمال را تیره تر از
خال مهوشان نمود هر یک از ما بدام محرومی گرفتار آمدیم این چند کلمه را در عالم
افسردگی در سنه هزار و دویست و پنجاه و یک جمع آوری کردم در عهد خاقان عصر اتمام
پذیرفت و در شبی از شبها در محفلی از محافل دوستان که بزمی خوشتر از بوستان بود
آراسته بود شخصی که در علم موسیقی و بصوت دلربائی او را ضبطی تمام بود از هر یک استادان
غزلی استماع رفت خاصه از شیخ سعدی رحمه الله (غزل) این باد روح پرور از آن کوی دلاراست
تمام غزل را به لحن باربدی ترنم کرده یاران را سر در شور که یکی از فضلای مجلس که خار
راه طریقت بود خواهش کرد که غزلی از اشرف ما را منظور است گفتم در حضرت شیخ
رحمة الله غزل مرا نسبت گل به گیاه است آن رند نارند هیچ دانست که در عالم تقدس قدم نیز نهم
در مقام معذرت بر آمد که حضرت حق جل شأنه در قیامت با مقدسین بسر اکرام خواهد
فرمود بدیهه عرض کردم غزل ناصح حدیث روز جزا در میان منه مست وصال بیخبر از
روز محشر است جز این فرد خوانده شد در خصوصیت بسته زبان عذرخواهی گشود بزرگان فضلای
مجلس شخصی از احباب که رشته صحبتش طناب دلهای بیقرار بود تمامی غزل را طلبکار آمد گفتم
با کلام مولانا شیخ رحمة الله بر سر آنم زبان در بندم و گوی غزلسرائی نکنم آخر الامر حسب الخواهش

نگارش شد بلی روزی بود و روزگاری در عهد شاهنشاه عادل باب نشاط بر روی اهل ایران
گشوده خاصه بر روی اهل دارالملک طبرستان و نواب ملکزاده اعظم حیدرقلی میرزا به ایالت
و حکمرانی گلپایگان سرافراز شدند حقیر هم از همراهان با پدر بودم قطعه در آن خطه بودم ده و
پنجسال با خدمت باب نیکوخصال جز طبع مبارک نواب ملکزاده در غزل سرائی
و بدیهه گوئی مغرور بود پدروار در مقام تربیتم بر آمد بحدی که در عالم یافت خواست از آتش سودای
محبت دماغم را پخته گرداند کوشش بلیغ فرمود بر اندک سال دماغم مزاج اعتدال کرد این
عبارات منظم شد و بعد از فوت خاقان مغفور رشته مصاحبت ببر پنجه تقدیر گسیخت
و گوهر منضود مؤالفت به صحرای مفارقت ریخت نیک مشاهده کردم دیدم این فراق
نامه اوراق خواهد ماند در ضبط آن کوشیده از مراثی و قصاید و غزلیات و قطعات
و ترجیع بند قلمی و مسطور شد امیدوارم که در نظر حق پسندان نکاتش مقبول آید و در چشم
محبوبان چون زلف آن پریشان و در دل سنگدلان اشعار سنگ سنگینش کارگر
افتد اگر چه همه حرف است بیت اگر زر نباشد چه آید ز شعر که زر نیکوان را برد آب چهر
زر به از کوه فولاد شد که زر باعث قتل فرهاد شد غرض از جمع آوری این اشعار
سر بدهت و بداهت نداشتم جز اینکه طبع شوخ چشم میل شوخی داشت همت برآنم گماشت
که در کنج غربت خزیده شاهد خیال را در بر کشیده با خام خیالی فکر پخته کرده باشم

چندی را در حضرت ملکزاده عمری بسر برده و از ساغر تربیتش صهبای کمال خوردم اوقات
عمر عزیز را به تدبیر ملکداری و زمانی در تهیه علائق دنیوی که هیچ اعتبار ندارد چشم از زر زرد
سرخ پوشیدم و بقدر وسع کوشیده در ضبط و ثبت این کلمات پرداخته شاید دوستان
دارابان کمال غریق بحر معاصی را یاد و به آمرزش شادم فرمایند بیت بسی روزگاران
که بی ما و یار گل آید ببار و بخندد بهار نه از درد گارم دلی شاد شد نه از قید غم جانم آزاد شد
ناظمه راقمه محمد تقی سراپا تقصیر متخلص باشرف خلف مرحوم رضوان مکان میرزا
کوچک بندپی مازندرانی والله اعلم بالصواب و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله
الطیبین الطاهرین المعصومین و الحمد لله رب العالمین بتاریخ شهر ربیع الاول در نیاوران
شمیران دارالخلافه طهران قلمی و مسطور شد هجری فی سنه هزار و دویست و هفتاد و پنج ۱۲۷۵

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش پادشاهی سزاست که سلطان عشق را در شهربند کشور جان در کمال تسلط
برقرار نمود هر یک از چاکران عضو را فرمان بردار کرد که در خدمات بجود مسامحت و غفلت نورزند
ساعتی چشم از خدمت نپرداخته رشته بندگی را از دست ندهند خاصه زبان که در وقت
تکلم تمام جوارح و اعضا سر از فرمانش بر نداشته بطوریکه او تقریر کند دبیران عقل
و دانش همان را تحریر نمایند خوشا آن زبان که زبان در ستایش خداوند سبحان
جل شأنه کامران دارد و نعت رسول مختار و ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین

در گلستان ارادت و بندگی طوطی وار شکرفشان و در مداح سلطان شهیدان و سرور گلگون قبایان و سید جوانان اهل بهشت شافع گنهکاران نور دیده اهل امکان سرور سینه شیده زنان فاطمه زهرا ام الائمة النجبا تر زبان بعد بیت جان رسول و جمع علی نور نیرین سر داده در رضای خدا شاه دین حسین که شاخوانی و نوحه سرائی بر آن شاه بی یاور حبل المتین دین محکم و بادولای آن شاه کم سپاه از کشتی روز محشر مارا چو غم است و این پریشان روزگار بقدر ادراک و امکان خواستم خود در سلک چاکران آن دربار شمارم چند کلمه در ماتم خسرو لب تشنه گان رقم زده گردید که در صفحه روزگار چهارده بند در مراثی عرض شد (بسم الله الرحمن الرحیم) یار کار این بیمقدار بماند

آمد مه محرم شد موسم عزا　گردیده آسمان ز عزا نیلگون قبا　آمد بهار سرو گلستان مصطفی
از تند باد حادثه افتاده شد ز پا　آمد بهی که گلبن بستان مرتضی　شد پاره پاره از دم شمشیر اشقیا
آمد بهی که شمع شبستان فاطمه　خاموش شد ز باد مخالف بکربلا　آمد بهی که زینب غمخوار ما ز غم
گردیده است کاسته از باغ جرتا　آمد بهی که ماه امامت غروب کرد　در دشت کربلا ز ره کینه جفا
اشرف فغان اهل زمین سر و سعی کرد　گاکه هست ماتم فرزند مصطفی　(تابنده گوهری که بود نور نیرین)
(ریبنده گوشواره عرش خدا حسین)　روز ازل که سکه در دو بلا زدند　افلاک بنام خاسر آل عبا زدند
گسسته شد خیمه گردان طناب صبر　چون خیمه عزا بصف کربلا زدند　فریاد از آن دمی که بسلطان کربلا
شمشیر کینه از ره جور و جفا زدند　افغان زساغری که بعد بستغال　خنجر بخنجر خلف مرتضی زدند
ان برق کین که خرمن هستی بسوختی　آل زنا بخرمن آل عبا زدند　جرهای سر نهار برانوی درد و غم
چون راس انور شه بر نیزه ها زدند　دست الم بماتم آن شاه کم سپاه　بر سر بلا یک از حرم کبریا زدند
(ارجسم انور شه پر ساز کینه چاک شد　که گوئی بپا قیامت در روز نشور شد)　پژمرده گشت چون گل گلستان

خاموش گشت شمع شبستان فاطمه　از آسمان گذشت ز بیداد اهل ظلم　افغان سوزناک یتیمان فاطمه
در ماتم شهنشه دین اشرف زمان　چون صبح چاک گشت گریبان فاطمه　از شرم کرده شام سیه روی سپید
چون پیچ گیسوان پریشان فاطمه　از سوز تشنه کامی اطفال شاه دین　سیل سرشک ریخت بدامان فاطمه
چرخ این خطا نمود و ندانم چرا نکرد　شرمی ز سوز سینه سوزان فاطمه　اندر عزای خسرو و بنیاد دین حسین
از نه سپهر بر شده افغان فاطمه　(در حیرتم ز شعله این آتش ستم)　(شیرازه سپهر نریزد چرا ز هم)
چون بوستان ال نبی گشت بی شجر　نخل جفای آل زنا گشت بارور　شد دشت اهل کفر قوی از سپاه ظلم
اسلام را شکست از این ظلم و کین کمر　بعد گرد خسرو دین دختران زار　چون اختر فسرده بپیرامن قمر
میگفت یک بناله که فریاد یا اخاه　میزد یکی بسینه که در یاب یا پدر　تیر ستم بهاره یکی در کمان کین
جان عزیز کرده یکی بر ره سپر　شیران شرزه را همه تن غرق خاک و خون　یک نیزه سر جدا از تن و تن جدا ز سر
یک سو کنان ز رفتن و امداد دم اخوش　یک سو سرکن ز داغ برادر بچشم تر　سر از لحد بکو چرا فاطمه بردن
گویا نگشته است از این ظلم باخبر　خورشید فی حجاب ز غم در حجاب شد　ماهی به بحر ز آتش این غم کباب شد
در بحر غم چو زورق آل عبا شکست　گویم غلط که بال و پر عرش خدا شکست　نخلی که بود زینت بستان احمدی
از تند باد حادثه در کربلا شکست　که هر بار غم چرخ دو فلک در زمانه داشت　آورد بر جهان خلف مرتضی شکست
بشکست چون فلک دل غم پرور حسین　دلهای محرم حرم کبریا شکست　از آن شکست یا که بران شاه دین رسید
گویم ز محنتش دل خیر النسا شکست　از تشنگی تشنه لبان گوئیا زغم　شکست جام شفاعت از کف خیر الوری
بر ذات کردکار اگر هم شکست نیست　آنجا که جای دست از این ماجرا شکست　(افتاد نخل نور رسالت چو بر زمین)
(اشرف دریده جامه به تن ختم مرسلین)　دلتنگ گشت خسرو دین بی انیس و یار　در کربلا ز دست گروه ستم شعار
جز آه بیکسان نه بدش هیچ مونسی　جز در طفلگان نه بدش هیچ غمگسار　بر گرد او نماند کسی از یار و دوستان قوم

جز از سپاه ناله و جز چشم اشکبار　غم گشت رایت سپهش شد الم رکیب　در کربلا زگردش این چرخ کجمدار
بر گرد وی نوگل بستان احمدی　چون عندلیب نوحه کنان طفلکان زار　زینب چو دید حال برادر ز سوز دل
از دل کشید ناله جانسوز چون هزار　که جد تاجدار نگر در حسین چسان　کشته ز کین قوم مخالف حقیر و خوار
این ناخدای کشتی ایمان حسین تست　گردیده غرق لجه طوفان حسین تست　این یوسف عزیز که از جور روزگار
افتاده است در کف گرگان حسین تست　این خسرو یکه بی سر و افسر بخاک و خون　گردیده است چون در غلطان حسین تست
این شاه کم سپاه که از جور کوفیان　بر وی رسیده ظلم فراوان حسین تست　این تشنه کام اهل ز سوز تشنگی
صد وشی گذشته از سر کیوان حسین تست　این آهوی حرم که ز تیر مخالفان　در خاک و خون طپیده بمیدان حسین تست
(کرد این خطاب از حرم سر در دو فغان)　(افکند زین خطاب تزلزل در آسمان)　رو زیکه بر زمین شه و بنیاد دین فتاد
گفتی مگر که عرش برین بر زمین فتاد　شد آتشی بلند که در چرخ چارمین　آتش بجان عیسی گردون نشین فتاد
اهل حرم ز ستم اهل روزگار　در دست ناکسان ز ره ظلم و کین فتاد　رخسار آفتاب سیه شد ز دود آه
تا آفتاب یثرب و بطحا ز زین فتاد　افتاد نخل نور رسالت چو بر زمین　گفتی که نه سپهر بروی زمین فتاد
از آه سینه سوز یتیمان بی پدر　شد شورشی که لرزه بر عرش برین فتاد　آه از دمی که دیده زینب بیکار و زار
بر پیکر نیزه سلطان دین فتاد　زد نعره که شد ملک دلها صلصل　رو در مدینه کرد کای باکس ان بجمع رسول
کمای مادر ستمزدگان حال ما نگر　ما را اسیر زاده آل زنا نگر　بر دختران بیکس و فوج نظاره
و آنگاه ظلم و کینه قوم دغا نگر　جمعی که بوده اند بچشم تو محترم　بر بسته دستشان یکی از جفا نگر
آنان که داشتند فراغت بعهد تو　در دست اهل ظلم کنون مبتلا نگر　تنهای سروران همه را با بیابان
سرهای خسروان همه از تن جدا نگر　ان سر که جای داشت بدوش تو روز و شب　اینک جدا ز خنجر شمر از قفا نگر
ما را برهنه سر بسوی شام میبرند　مادر حمیت عرب بی وفا نگر　(یا بانوی بهشت ز ظلم معاندین)
(سر از لحد بر آر و دمی حال ما ببین)　کز جور چرخ حال حسین تو چون شده　رو بر زمین ز خون حسین لاله گون شده

[illegible]

از تیشه جفای مخالف بکربلا　بس نخلهای تازه ز کین سرنگون شده　و ز اره ستیزه این دهر بی ثبات
ارکان دین ز ظلم و ستم با ستون شده　شط فرات در غم لب تشنگان تو　بر کام اهل درد چو یکقطره خون شده
رخساره که مهر از او شرمسار بود　از سیلی زمانه نگر قیرگون شده　وان خیمه که رشته جانش طناب بود
از هر جور زمانه بهین وارگون شده　برگو بحیدرت که جدا از حسین تو　از غم عنان صبر من از کف برون شده
(رحمی بپا بحال یتیمان زار کن)　(در کربلا ز مهر زمانی گذار کن)　بنگر دمی بحال اسیران کربلا
بنگر دمی بحال عریسان کربلا　طوفان نوح گرچه تو مادر شنیده　یکقطره ایست در غم طوفان کربلا
از خون کشتگان و جوانان گلعذار　چون لاله زار گشته بیابان کربلا　آبی که بود مهر تو بستند از خمار
دیوان ز کین بر دری سلیمان کربلا　وز خون شده است کرب و بلا رشک گلستان　مادر ببا ببین گلستان کربلا
یعقوب و ار کن بحیث نظاره　یوسف صفت فتاده بزندان کربلا　کشتی آل بیت که از حرم جف
در هم شکسته است بعمان کربلا　بیت با تمام اهل حرم شد شتر سوار　گفتی که مهر سرزده از طرف کوهسار
خورشید آسمان حیا رو بشام کرد　گفتی بشام روز قیامت قیام کرد　هرچند چون بساط حسین دست روزگار
بر حق وانبی باره عترت حرام کرد　ظلمی که خواست نماید تمام عهد　بر اهل بیت ختم رسالت تمام کرد
بر کار روزگار بخندید آسمان　در حق اهلبیت چه خوش اقدام کرد　زهر جفا حسین علی را بکام ریخت
شهد وفا یزید لعین را بکام کرد　با بچه گی آتش ظلم و ستم یزید　در کشتن حسین عجب فکر خام کرد
بنگر کبوتران حرم را ز کین چرخ　از ظلم و کین چگونه گرفتار دام کرد　روییت سیاه در دو جهان ای فلک
کارت تمام آه و فغان باد ای فلک　با شرم روزگار چه ظلمی بپا نمود　نه رحم بر حسین و نه شرم از خدا نمود
پنهان نمود ظلم با بهای محمد فلک　بر زاده امیر عرب بر بلا نمود　شاهی که بوسه جای ملک در اطاعت
بی یار و بی برادر و بی اقربا نمود　جسمی که پرورید بصد ناز فاطمه　دشمن هزار پاره ز تیغ جفا نمود

این سر که جای داشت در آغوش مصطفی شد زین جدا از کینه جدا از قفا نشو رو دفنی که شرم داشت از او ماه نخجب
خورشید و ابر بر سر باز از بانشو ان کاکلیکه غیرت مشک تتار بود افشان چه بر حمش بسر نیزه با نشو
لعنت بکرده های تو چرخ ستمگر بار بر جام هستی تو الهی سنگ باد ای چرخ وای تفو چه رفتار کرده
وز کین چها بعترت احمد کرده شیران شرزه را همه پرخون کشیده رو باه هرزه را همه چون خوار کرده
بنگر که آهوان حرم را زره ظلم در قید غم چگونه گرفتار کرده از کرده تو شد هر جهت بخواب رفت
خوابیده بود خصم تو بیدار کرده در گردش تو آنکه در رسید ترا بر آل مصطفی چو شب تار کرده
محبوب جمله کون و مکان بر تو ار نثار آزرده جان نبی طرا اختیار کرده گردد ز دیده دجله اشک چو خون روان
چون چشم اهل بیت گهر بار کرده ای چرخ ز دست ظلم و جفا ... بریده وز جور و کینه پرده حرمت دریده
اشرف خموش باش که دهم از کمان فتاد در جور چرخ لرزه بهفت آسمان فتاد اشرف خموش باش که از کفته های تو
آتش بجان جمله پیر و جوان فتاد اشرف خموش باش که از کرده فلک خون در دل تمامی اهل جهان فتاد
اشرف خموش باش که در کشتن فلک چنین شد شورشی که شور قیام از میان فتاد اشرف خموش باش ز اشعار دلکشت
افغان و ناله بر همه کروبیان فتاد اشرف خموش هر که چو تو نوحه گر گرفت نا خوانده صفحه ز غم از زبان فتاد
اشرف خموش ز غم آن شاه کم سپاه ما را هزار خرمن آتش بجان فتاد از بره بخشش تو گر گناه تو
دل شاد دار ز انکه حسین است پناه تو نوحه سینه زنی بسم الله الرحمن الرحیم تضمین بغزل شعراء حضرت

صهباکشان بزم محبت و درد آشامان محفل مصیبت در تعزیه جان بازان کوی محبت در باخته کان
صحرای سعادت هریک گوی محبت از همگنان ربوده و بقدر همت خود رسوم تعزیه داری
و سوگواری پیش نهاد همت اند در گلشن عزا بلبل خوش الحان گردیدند این بمقدار بقدر ادراک

از مراثی و سینه زنی برای مجلس عزای جوانان بهشت بیادگار بهشت که شرحی از سینه زنی و تضمین
با غزل استادان سلف است السدعا از بلبلان باغ عزای حسینی دارم که در مجلس عزای
خرد گلگون قبایان والدین حقیر را به آمرزش و فاتحه یاد و شاد فرمایند اللهم تقبله بقبول
حسناً (نوحه روز اول ماه محرم عرض شده) زد دست قضا طبل عزا در همه عالم با ناله و ماتم
گویا که بجان گشته ز نو ماه محرم شد ماه محرم خیاط ازل رخت عزا بر قد گردون با دیده پرخون
ببریده در این ماه دیگر جامه ماتم شد باشند ملک یکسره غمناک در این ماه با ناله جانکاه
گردیده از این بار الم پشت فلک خم شد از ناله ماتم زدگان عقد ثریا زین ماتم عظما
بگسیخت که تا ریزد ز فلک اختر ماتم شد حوا شده در جنت فردوس غم اندوز از آه جگرسوز
باشد چو مصیبت زدگان حضرت آدم شد در باغ جنان فاطمه با حیدر صفدر از کینه اختر
با ناله قرین گشته و با غم شده همدم شد شب کرده بسر سوی رشان زخم و درد با صبح بپایان کرد
برخیز که برخاست عجب شور بعالم شد (اشرف چو بود شافع تو زاده زهرا در عرصه فردا
جز داغ حسین در دو جهانی هیچ مخور غم شد میباش دعاگوی شهنشاه فلک جاه بر شام و سحرگاه
بر دشمن شه لعن از مهر دمادم شد (در سالیکه عید نوروز با محرم در یک روز در ایران
اتفاق افتاد عرض شد) عید و محرم بهم آمیختند طرح عزا را به ره دین ریختند
ماه محرم شده یاران پدید عید ز غم جامه ماتم برید فرش عزا در همه عالم کشید
خاک عزا بر سر ما بیختند در غم سلطان دین آه حسین حسین ما در راه یقین اه حسین حسین

زینت عرش برین آه حسین حسین تا که بیا رایت ماتم شده کار جهانی همه در هم شده
پشت نشاط از غم او خم شده گرد عزا را چو برانگیختند در صف کرب و بلا اه حسین حسین
بی کس و بی آشنا آه شافع روز جزا آه چهره خورشید شد از غصه زرد شام ز غم جامه
سیه فام کرد صبح دریده است گریبان زرد ثابت و سیاره ز هم ریختند روی قمر تار شد آه
چرخ عزادار شد آه ابر گهربار شد آه گشت بپا باز لوای عزا جامه سیه کرد سرای عزا
ناله بر آورده درای عزا بر سر هر کوچه اشک آویختند از غم لب تشنگان آه هر طرفی نوحه خوان آه
جمله پیر و جوان اهل عجم را همه خون از بصیر گشته روان نیست زنشاری اثر هین ز ستم قوم
خدا بی خبر خون شهنشاه عرب ریختند شمع شده از فرات آه ما در راه نجات آه
پیشرو کاینات آه کرد فلک جامه نیلی به بر فاطمه با ختم رسل نوحه گر شاه نجف صاحب
تیغ و سپر اشک غم از دیده فرو ریختند در غم آن بیکسان آه گشته ز غم نوحه خوان
بانوی باغ جنان اشرف محزون که بغم مبتلا است چون که عزادار شه گلگون قبا است
اشک بصر عیدی اهل عزا است آب عزا در گلش آمیختند گشته ز غم نوحه گر آه
رفت عزا اش به بر در غم فخر بشر (نوحه قسم نامه خطاب جناب زینب خاتون
به برادر نازنین جناب علی اکبر رشید) ای علی اکبرم ای شبیه رسول ای گل گلشن
زهرا بتول التماسم بکن از مهر قبول بکش از حرب لعینان جهول
بتو و تیزی شمشیر قسم بمن و حلقه زنجیر قسم به بهشت و لب کوثر سوگند

بمن و خانه بی در سوگند جانب لشکر کفار مرو جنگ این قوم تبه کار مرو رحم کن بر من
افگار مرو بین به این چشم گهربار مرو بتو و زلف چلیپات قسم بمن و لشکر اعدات
قسم بتو و جامه خونین سوگند بمن و خاطر غمگین سوگند جمع ما را تو پریشان منما
رو دگر جانب میدان منما شب و روزم همه یکسان منما با غمم دست گریبان منما
بتو و ناوک دلدوز قسم بمن و آه جگرسوز قسم بتو و حلقه کاکل سوگند بمن و صبر و
تحمل سوگند ای بحسن از همه خوبان ممتاز بهر پیکار عدو اسب متاز میکنی جانب رضوان پرواز
ز آتش هجر دلم را مگداز بسواد شب دیجور قسم بفراق من مهجور قسم بتو و صلت حوران سوگند
بمن و محنت هجران سوگند روی چون ماه برافروخته خرمن صبر مرا سوخته کوه غم بر دلم اندوخته
بیوفائی زکه آموخته بتو و خنجر اشرار قسم بمن و حسرت دیدار قسم بتو و روضه رضوان سوگند
بمن و داغ عزیزان سوگند شد ز غم بلبل گلزار عزا اشرف ای نور دو چشم زهرا شو شفیعش
بصف روز جزا که شد از محنت و غم نوحه سرا بتو و محنت ایام قسم بمن و بیکسی شام قسم
بتو و خنجر مژگان سوگند بمن و سینه سوزان سوگند بار الها به حسین آن شه دین بعلی اکبر بی یار حزین
شاه را باشی بهر کار معین دشمنش باد بصد درد قرین بتو و اکبر بی یار قسم بتو و عابد بیمار قسم
به حسین و دل پرخون سوگند بعلی اکبر محزون سوگند (نوحه تضمین بغزل حافظ شیرازی علیه الرحمه)
گفتا بصبا فاطمه برگو تو باکبر بازآ و دل ریش بصد سوزش جان باش یکدم بسرم گر نکند راز نهان خوبان
کای جان برادر ای سوسن جان باش در محنت هجران

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش   ای از جانب من چون که بر جانب اشاه   ای بار شه گاه   در معرکه دل

آسایش آن تازه جوان باش   ای از خون جگر نامه نوشتم بر یاران   با دیده گریان

از ناله تواند عجب نامه روان باش   ای که گر شور فتنه در عرب و فتنه در آفاق   ای قاصد مشتاق

تو همچو دلم واقف و آن پسته دهان باش   ای در دست قدر تیر قضا جانش انداخت   او سینه

سپر ساخت   بر جای من آن ناوک کین را تو نشان باش   ای گو سرو چمن را

که نظر بر قد اکبر کن تا صف محشر   محو قد و بالای چنین سرو روان باش   ای   ای ماه به پیش

رخ آن سرو قصب پوش چون گشت کفن پوش   صد پاره ز داغ رخ او همچو کتان باش

ای ترسم که رسد آه دلم جانب اشاه   از ناله جان کاه   ای آه جگرسوز تو در سینه نهان باش

ای اشرف به پناه علی اکبر شه خوبان   در سلک غلامان   در حشر به آسایش و در امن امان باش

ای یارب بحق شه خدا احمد صفدر   ای خالق اکبر   شه را به همه حال معین و نگران باش

ای د نوحه سینه زنی از زبانی سکینه خاتون خطاب به پدر بزرگوار   ز هجرت گر بدل خون نمیکردم

چه میکردم   ز دیده خون جاری روان نمیکردم چه میکردم   ~~زدند بر خیمه با آتش زکین انقوم بد آئین~~

چو نخل قامت اکبر شد از زین سرنگون بابا   ز داغش دیده گر جیحون نمیکردم چه میکردم   ز شمر دون

اگر سیلی نمیخوردم چه میخوردم   ز سیلی چهره نیلگون نمیکردم چه میکردم   زدند بر خیمه با آتش زکین انقوم

بد آئین   اگر من روی در هامون نمیکردم چه میکردم   ز دست شمر جان بردم بدر با محنت دختری

مدارا گر بدان ملعون نمیکردم چه میکردم   اگر اشرف در ماتم نمی سفتم چه میسفتی   وزین غم خاطری

محزون نمیکردم چه میکردم   دعا بر دولت دارای ایران ناصرالدین شه

چو اشرف هر دمی افزون نمیکردم چه میکردم   (نوحه شب قتل)

دست طبل قضا بر طبل ماتم امشب است   امشب قتلی که گفتند اهل عالم امشب است
شام ماتم امشب است   شام

امشب است آنشب که در کرب و بلا از ظلم و کین   شام   تشنه کام و دیده تر باشند آل طاهرین

میرسد فریادشان تا ذروه عرش برین   شام   زین مصیبت حیدر کرار را قامت خم است

امشب است آنشب که فرزند رسول انس و جان   شام   یکه و تنها شده از جور قوم کوفیان

اشک جمله ناله سوزان دل بصد غم توامان   شام   در غمش زهرا پریشان گیسوان در ماتم است

شاهباز اوج عزت امشب از ظلم و ستم   شام   پای در دام بلا دارد بصد درد و الم

خواهر با یاور شه با جمله اهل حرم   شام   اشک ریزد سینه ریش از جور اهل عالم است

امشب است آنشب که از ظلم و ستم این چرخ پیر   شام   آهوان چین بحسرت را نموده دستگیر

کرده دنیا را بکام قوم خونخوار شریر   شام   کو نیاز جسم و روحت اندرین عالم کم است

امشب است آنشب که زهرا از جفا رنجیده‌ام   شام   طوطیان شکرستان را چشانند زهر غم

صید گرگان ستم گردیده آهوی حرم   شام   شور شینی در سپهر از آه ماتم است

امشب ای یاران حسین نازنین در کربلا   شام   بیکس و تنها همی گردد بدور خیمه‌ها

خواهران بیکسش گویند با شور و نوا   شام   آخرین دیدار در عالم گویند اندم است

اشرفا در ماتم فرزند خیرالمرسلین   شام   جا از آن دارد که بارد آسمان خون بر زمین

شیعیان ماهی سوزد تا بروز واپسین   شام   چونکه انگشت رسالت را فرا از خاتم است

بارالها حرمت سلطان دشت نینوا   شام   ناصرالدین شاه را کن حفظ در هر ماجرا

زانکه باشد حاسد از خاصان آل عبا   شام   رشته دین پیمبر از وجودش محکم است

(نوحه تضمین بغزل استادی شیخ سعدی رحمة الله)

بدر ز کوفی و شامی چه طعنه‌ها که شنیدم   چه رنجهای قتلت ز روزگار کشیدم

ز حسرت رخ اکبر بخویش جامه دریدم   دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم

بجان رسیدم و آخر بحد تشنی رسیدم

شکست چرخ دلم را و من بمهر تو بستم   هنوز رشته مهر تراز جان نه گسستم

ز قید سلسله شمر نابکار نرستم   یزید عهد پیمبر شکست و من نشکستم

ز ظلم پیچ ارادت برید و من نه بریدم

برفتی از نظرم خون مراند دیده فشاندی   ز راه لطف بشهر مدینه‌ام نرساندی

یزید جانب شامم ز ظلم و کینه بخواندی   بکام دشمنم ای باب عاقبت بنشاندی

سزای اینکه چرا پند دوستان نشنیدم

بریده شمر سرت را نمود زیب سنانی   بدین امید که گردد امیر مملکت ری

از این شاه ره نزدیک نشد که عمر کنم طی   براه شام ندیدی که چون دویدم از پی

زهی خجالت مردم چرا نمردم و دیدم

علی اکبرم ای نونهال باغ جوانی   نظر بخواهر زارت نما ز مهربانی

اگرچه خدمت جدت رفیق حور جنانی   شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو چه دانی

من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

سیاه‌پوش و سینه‌زن و در عزای تو باشم   سرت به نیزه و خواهرم (زخ) که خاک پای تو باشم

اسیر کوفی و شامی من از برای تو باشم   بهر بلیه و غم زار و (م) مبتلای تو باشم

مرا به بینی و چون بار یکدری که ندیدم

قبای صبر ز داغ فراق ای گل گلشن   درید اشرف دلخون ز هجر روی برتن

نشسته با غم و محنت بکام دل دشمن   همیشه باشد شیرین گفتگو بناله و شیون

گدای این مصیبت و غم را به نقد عمر خریدم

تا تن پاک حسین را شمر دون در خون کشید   زینب ژولیده مو گفت از غمش گیسو برید
شد پدید آسمان در خون طپید   داد از ظلم یزید

چون سر پر نور مادر را دید بر نوک سنان   چشم حیران تازه نی را با سر هرگز ندید
سر زنان گفت با آه و فغان   داد

ظلم بین اینکه سنان کشیده بردار شمر   من چه سازم ای خدا از ظلم و بیداد یزید
کین نگر نی ز سر شد بارور   داد

من تن شهداو غم خواران زخم یکقافله   گریه بسته در گلو بر من ره گفت و شنید
پر گله جمله در یک سلسله   داد

یکطرف خیل اسیران یکطرف قوم خونریز   یکطرف جمعی پریشان یکطرف فوجی شهید
اشک ریز دست قوم بی تمیز   داد

طفلکان بی پدر در قید زنجیر ستم   خواهران بی برادر گشته از جان ناامید
با الم سو بسو بسته بهم   داد

ناصرالدین شه پی امداد شاه انس و جان   تا بگویند از چه امداد شه لشکر کشید
ایزمان فوج خامه کن روان   داد

تا شود باور ترا این شاه اندر نشأتین — زانکه دار دهر کس زین شاه بی یاور ندید

داد

نور عین شاه مظلومان حسین

اشرفا در این عزا از شاه آتش بر فروز — تا شوی در روز محشر نزد زهرا روسفید

داد

سینه سوز خامه و دفتر بسوز

(نوحه شب قتل ۳ جوانان بهشت)

امشب که همه ز عزا خاک نشین است — امشب که جای جن و ملک نار و حزین است

کاشب شب قتل است — کاشب

امشب شده زهرا لحنان با همه حوران — از درد سیه پوش ز غم عرش برین است

از غصه نوا خوان — کاشب

امشب به صف کرب و بلا شاه شهیدان — از کینه و جور و ستم شمر لعین است

در خون شده غلطان — کاشب

آهوی حرم از ستم چرخ ستمگر — در خاک و بخون غوطه ور از ناوک کین است

وز کینه اختر — کاشب

خورشید که او شعله این گنبد مینا است — در باغ محنت و غم گوشه نشین است

از غصه فرد کاست — کاشب

در مصر وفا یوسف گمگشته زهرا — گرگ اجلش از ره کینه به کمین است

از کینه اعدا — کاشب

میگفت به تیر بعلی فاتح خیبر — بنگر بحسین بیکس و بی یار و معین است

کای سرور دلاور — کاشب

گلها همه خارند ز بیمهری ایام — گویا که فلک را ز جفا قاعده این است

ما خسته و ناکام — کاشب

زینب ز غم محنت ایام بخواری — با درد و غم و محنت ایام قرین است

با محنت و زاری — کاشب

اشرف بکند مهر حسین از دل خود دور — بر لوح دلش مهر حسین نقش نگین است

ما خسته و مهجور — کاشب

یارب بحق این شب و این ماتم عظمی — کاین تاج و کمله ناصر دین است

شه را تو به بخش — کاشب شب قتل است

(نوحه شب اول ماه محرم)

باز ز جیب افق ماه عزا سر زده — شمر ستمگر بکف دست بخنجر زده — باز بباغ جنان با همه قدسیان

بهر عزای حسین خیمه بمنبر زده — باز بکرب و بلا از پی امداد او — دست به تیغ دو سر حیدر صفدر زده

باز ز ظلم و عناد کوفی بد اعتقاد — تیغ جفا را ز کین بر سر اکبر زده — باز بصحرای کین از ستم شمر کین

تیر قضا را قدر بحلق اصغر زده — باز در این ماجرا حضرت خیر النسا — بهر عزای حسین سیلی به سر زده

باز فلک از جفا بر دل اشرف ز کین — بهر غم شاه دین تازه نشتر زده

(تضمین بغزل شیخ سعدی علیه الرحمه)

گفت زینب به یزید ای پلید شریر — ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر

از جفای فلک و کینه اختر گشتیم — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

گفت با اکبر حسین پیش تو بجانم همه عمر — پیش تو خون از دل از دیده فشانم همه عمر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

ای برادر ز جدایت همه شب میسوزم — از فراق رخ تو تن شده همچون موییم

این حدیث از سر درد است که من میگویم — تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

ای برادر ز تو در غم چند امانی نیست — مشکل این است که هجرت غم آسانی نیست

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

تا بکی در دل من آتش غم افروزی — چند از درد جدائی جگرم میسوزی

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر

تا قیامت بود عمر بتو سوزی تو چشم — بر ندارم ز جفا از رخ نیکوی تو چشم

من از آن هر دو کمان خانه ابروی تو چشم — برنگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر

در خورم چوب ستم در غم از شمر کم است — زانکه کارش بجهان جور و جفا و ستم است

دود از سینه برون گر همه شام و غم است — بجز مهر تو که گشته است بدل نقش ضمیر

های اشرف ز غم روی حسین پر شرر است — نوحه خوان نوحه سرا گشته سپهر ملک است

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است — ورنه بینی چه بود فایده چشم بصیر

بار الها بحق خسرو گلگون کفنان — شاه را باش نگهدار ز آفات زمان

دارم امید که تا برخورد از بخت جوان — تا که بر پای بود شاهد این عالم پیر

(نوحه سینه زنی)

از سر کوی تو ای شاه شهیدان رفتم — با دل پر ز غم و دیده گریان رفتم

کربلا این تو و این جسم شهیدان غریب — که ز غم با سر شان با سر عریان رفتم

یک جهان جان بتو بسپرده ام ای کرب و بلا — بی حسین رفتم و چون صورت بیجان رفتم

شهدا از تو و این خیل اسیران از من — کز سر کوی تو با خیل اسیران رفتم

کربلا با تو سپردم تن شاه شهدا — با سر ش رفته ولی بی سر و سامان رفتم

پیر کنعان بکف از ستم چرخ و فلک — داده ام یوسف خود در کف گرگ ارغم رفتم

رفتن از کوی حسین است بسی مشکل و من — سوکنان سوی کنعان رفتم و ارشان رفتم

کربلا خون شهیدان همه در گردن تو — که گذشتم ز سر جسم شهیدان رفتم

اشرف از داغ جوانان شه تشنه لبان — زین جهان رفتم و با داغ فراوان رفتم

(نوحه شب قتل سلطان شهسواران)

امشب حسین نازنین از یار و یاران بگذرد — فردا ز کربلا که رود از جسم و از جان بگذرد

امشب ز جور گرگ پیر آن خسرو گردان سریر — از یوسف خود اکبرش چون پیر کنعان بگذرد

امشب ز جور کوفیان زینب بصد آه و فغان — سرگشته در بازارها با چشم گریان بگذرد

امشب سکینه در فغان از بهر اصغر نوحه خوان — از چرخ تیر آه او چون تیر پران بگذرد

امشب علمدار حسین عباس فخر عالمین — از سوز آه تشنگان اشکش ز دامان بگذرد

امشب حسین خون جگر گوید بیاران سفر — هر کس که جانان بایدش باید که از جان بگذرد

امشب ز جور شمر کین در خون فتد سلطان دین — از بهر شمر لعین از دین و ایمان بگذرد

امشب نوای یا حسین پر دل رود از شش جهت — آه یتیمان حسین از چار ارکان بگذرد

امشب ز جور کوفیان حق بگذرد از عاصیان — روز جزا سلطان دین گر داد خواهان بگذرد

امشب شود روشن دگر شام غم بی یاوران — در شام ماتم فاطمه چون ماه تابان بگذرد

امشب عروس بی نوا بسته حنا بر دست و پا — آهش بگردون بر کشد اشکش ز عمان بگذرد

امشب ز چشم خون فشان اشرف بکند بنیاد صبر — ای خرابی طاهر است آنجا که طوفان بگذرد

گفت زینب با سکینه در ره شام از وفا یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
اگر آید از سفر و عکس روی چون مهش کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
مهر اگر گرچه یکدم عمه یار ما نرفت نیست یکدم گر بعیش تا چرخ داد ما نرفت
دور گردون چند روز ار بر مراد ما نرفت دائمی یکسان نباشد کار دوران غم مخور
چشم از هجران بابت دانهای اشک سفت دامن وصل برادر داده ام از کف مفت
آن شهنشاه عرب گر چند روزی رخ نهفت دیگر اندر جلوه آید سوی میدان غم مخور
جان عمه کن برون از سینه خود تنگ و تب چون رضای حق بود بر ما نباشد [illegible]
مان شو نومید چون واقف نئی از سر غیب باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای مه برج حسینم نوبت ماتم رسید روز شادی شد نهان شام ماتم شد پدید
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
هر غریبی را بهر شامی سر و سامان بود عمه جان پس صبح در شام ما چرا یکسان بود
تا بکی از هجر بابم دیده خون افشان بود صبح گردد شام ما را ماه تابان غم مخور
خواهر ار باشی بکلی از رضای اهل کرم در رضای حق وجود خویش را سیدان عدم
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
اشرفا بحر گناهت گرچه بی پایان بود ور همی از شرمساری دیده ات گریان بود
در قیامت شافعت شاهنشه دوران بود چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
نوحه

(نوحه تضمین بغزل میرزا احسن محمد تخلص رحمة الله)

گفت زینب با حسین تشنه لب بر در دل غم صدائی میزند در جوابش گفت ان بیرب حلقه بر در آشنائی میزند آسمان از کینه دام غم گشاد بهر درد و غم مرا مادر بزاد غالباً هر کسی که خوانی بر نهاد هر ستمدار ان را صلائی میزند مادر قاسم ز غم نالید زار ریخت اشک از دیده چون ابر بهار پس که قاسم با عروس دل فگار حرفها از بیوفائی میزند نازنین اکبر شده از کین شهید مادرش از غم ز سر معجر کشید شمع ناپیدا و قاتل ناپدید کشته در خون دست و پائی میزند داشت زینب هر زمان گفت و شنو با سکینه آن در دریای جود آتشی دارم که میسوزد دو جو چون براو بارها وائی میزند عابد بیچاره اندر تاب و تب جانش از هجر پدر آمد بلب شمر بیدین از ره قهر و غضب هر زمان او را قفائی میزند جان سر باشد فدایت یا حسین هر دو عالم خون بهایت یا حسین تا شده اشرف گدایت یا حسین ملک جم را پشت پائی میزند (نوحه تضمین بغزل شیخ سعدی علیه الرحمه) چه روی است اینکه پیش کاروانست مگر راس حسینم بر سنان است نباشد خور چنین رخشنده در شب مگر شمعی بدست ساربانست پدر جان آتشم در دل فکندی درخت صبر من از ریشه کندی سرت بر نیزه و اندر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست روم بی اکبرم منزل بمنزل ز هجر قاسمم داغیست بر دل بهشتی صورتی در جوف محمل چو برجی کآفتابش در میانست چرا ای شب توخون دل نباری

مگر چون من دل سوزان نداری سلیمانست اینکه در عماری که بر باد صبا تختش روانست شدم بابا بدرد و غم گرفتار ز دست شمر جفا پیشه در آزار شتر پشتی گرفت از من سبکبار که بر من بشنو از ان بار گرانست علی اکبر فلک با من بکین بود برادر خواهری که اینچنین تو گر درستی با ما همین بود وفا و عهد بابا تو همانست جرس تا چند گریم فغانی کشی تا کی بدل آه نهانی بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل ما آخر زمانست فلک اسباب جدائی را بما تاخت جدایم از تمام یاوران ساخت زردی کار من برقع بینداخت همان روئی که در برقع نهانست چو اشرف بلبل باغ نوا شد جهان از گفته اش ماتم سرا شد حسینش شافع روز جزا شد که از جان او سگ آن آستانست

(نوحه تضمین بغزل خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه)

گفت قاسم بعروسش ز ره مهر و وفا ما رفتیم و تو دانی دل غم پرور ما اندرین وادی خونخوار ردم با دل تنگ بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما جان من میبردم از دیده ز غم اشک مبار وز ره مهر تو از دامن دوست مدار بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آر تا وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما جانب شام ترا با دل غمگین ببرند پرده صبر تو از پنجه محنت بدرند گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند بکشد از همه انصاف ستم داور ما جسم صد پاره ما را بره خاک مذلت فکنند نخل امید مرا از چمن دل بکنند برت گر حمله دشمن بسرم تیغ زنند [illegible]

نتوان برد هوای تو برون از سر ما نالها تا چند کشم از دل خود پنهانی دل چسان برکنم از وصل بدین آسانی فلک آواره بهر سو کندم میدانی رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما در شب هجر خیال تو چه در بر گیرم قصه ها با غم هجران تو از سر گیرم از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم قاصدی کز تو پیامی برساند بر ما اشرف از داغ جوانان ز ره تشنه لبان روز و شب نوحه سرا گشته بصد آه و فغان خون کند دائمی از دیده چو سیلاب روان حال ما دیده ما خامه دفتر ما در سنه هزار و سیصد هفتاد و هفت هجری این بیعت نامه شعر و قلمی شده اگرچه در کتاب مستطاب از مراثی و سینه زنی زیاد بود لیکن مختصری از آن مراثی را برسم یادگار در یکی از عزاداران شهیار بی یار در مجلس عزا برخورد و این حقیر سراپا تقصیر را یاد الدین این پیچمدار را به آمرزش شاد فرمود از جمله سگ آستان حسین اشرف است شمارند (بسم الله الرحمن الرحیم)

غازه رخسار شاهد کلام سپاس و حمد خداوندی است جل شانه که نعمت شکر انعامش ذکر مالکان عالم قدس است و صاحبان حال که در این خیال سر در اند از شکر نعمت عاجز نفس فرو میگذارند و این پریشان که یکی از گمنامان وادی حیرتم نظر از کوتاه بینی پای در دامن عزلت پیچیده در جمع آوری این پریشان نامه خامه را زبان ساخته به ضبطش پرداختم

که در روزگاران در نظر یاران از این گرفتاریها کار بر صغیر و کبیر قرار باشد بعون الله

در مدح حضرت اسدالله الغالب علی ابن ابوطالب روحنا فداه عرض شد

ای ز فروغت نور هدایت بپا   جسم تو جسم رسول دست تو دست خدا   وی تو مربی کل
از قلم رحق   جود تو کان همه کان تو جز الله   ریزه خور خوان تو جمله وحوش و طیور   برد در احسان
تو حاتم و قارون گدا   کعبه شد از مقدمت سجده گه عاشقان   در نهنگ سینه انهمه حرمت چرا
مهر تو عالم فروز خشم تو دشمن گداز   تیغ تو فارالکفاف دست تو مشکل گشا   نیست کسی را چو تو
اینهمه قدر و شرف   نیست کسی را چو تو اینهمه عز و علا   فاتح خیبر توئی قاتل عنتر توئی
آمده در شان تو نزد خدا هل اتی   سفره الطاف تو جمله روی زمین   تابع فرمان تو
هم قدر و هم قضا   کعبه مقصود را یافتن آسان بود   در ره اهل رضا گر تو شوی رهنما
پادشهان سوا توئی ملک ده و تاج بخش   باز بود جمله را پیش تو چشم عطا   یاد تو پیوند جان
وصف تو قوت روان   نام شریفت بود در دو جهان عز ما   منتظر رحمت در دو جهان
عقل و فهم   چشم یکی بر صلا گوش یکی بر ندا   شعر من و حضرتت در نظر اهل هوش
قطره و عمان بود یا چو مس و کیمیا   گر همه نیکان کنند تکیه بر اعمال خویش   اشرف مسکین
کند لطف ترا التجا   حاجت ما را برآر پادشها زانکه گشت   حاجت درماندگان
نزد کریمان روا   ما همه درماندگانیم در پی حرص و هوس   ما همه افتاده ایم در ره جرم و خطا

عمر بسختی رفت از پی تحریک نفس   عقل گرفتار نفس نفس بفسق و هوی   عزم تو بخوب است جزا
بی سپر راه دین نفس تو نفس رسول کوی دار الشرف   پیش شرف جود تو بحر بود قطره   در نظر
آفتاب جلوه ندارد سها   عالی اعلی توئی   والی والا توئی   گوهر یکتا توئی   در صدف لا اله
(در سالیکه تمثال مبارک زینت بخش تشریف حضرت شهریاری روحنا فداه گردید بمناسبت مقام
عرض شد) بود در این نشان تمثال شاه ملک او ادنی   کز از تمثال او روشن
شد این گنبد خضرا   ز تمثال همایونش جهان پر زیب و زیور شد   ز عکس پرتو
حسنش جهان پیر شد برنا   عقیم از بیم تیغش امهات کفر در ابدان   بود از ضرب دستش
رایت اسلام پابرجا   ظفرمند عدو بند هنرمند هنرپرور   جهانگیر و جهان بانی
جهان بخش و جهان آراء   خدا قدرت نبی فطرت قدر فرمان قضا دربان   ندیده
دیده همچو او چو او یکتای بیهمتا   بر او پنهان همه پیدا بر او پیدا همه پنهان   بر او روشن
همه عالم چو از پیدا و ناپیدا   ز نیروی گرد چو او نگشتی خلقت آدم   نبودی گر نبود او نه
آدم بود نه حوا   برتبت همسر پیغمبر بحکمت خواجه قنبر   ببازو فاتح خیبر امیر یثرب و بطحا
بود گر صد زن غلام او بود قرآن کلام او   بود در حد مقام او چو در مسرا چو در غرا
امیرالمؤمنین نامش ز یزدان جلاء الهامش   جهان خرم ز انعامش علی عالی اعلی

بخاره گر نظر کردی ز روی خشم و روز احسان   شدی خاره همه لعل و شدی خارا همه خارا
کف رادش ز زر افشاند بروز بخشش و احسان   دم تیغش سر افشاند بگاه رزم در هیجا
جدا اشرا از خدا خوانم چنان کز حضرتش بینم   خدا او را خدا نه و خدا اقدرت خدا را
ولی حضرت باری نهنگ بحر قهاری   چو حکم حق کند جاری بیک چشمک یک ایما
بود از برق تیغش دیده اسلامیان روشن   شده بر خرمن عمر عدو همچون آتش سینا
ولی باشد مبارک این نشان بر خسرو ایران   که باشد در زمانه رایت اسلام از او بر پا
شهنشاه مظفر ناصرالدین شه که از احسان   کف جودش بود گاه سخا حلال مشکلها
بود بر درگهش حاجب اگر خاقان دگر قیصر   شود بر خدمتش راغب گر اسکندر و گر دارا
ز شاهان همگی برتر چو جمشیدش هم صد چاکر   ز حشمت بر شهان افسر بود در دیده بینا
شده کشورستان از همت صدر بلند اختر   که در تدبیر در دانش نیست چون زیرک و دانا
فلاطون فکر در دانش ارسطو روی در بینش   جهان در شوکت تدبیرش بود چون بیضه عنقا
همه از نعمتش منعم همه از حمالتش خرم   بغیر از من که دور هم همین نکته ازو که حلوا
ترا اشرف ثناگو بیهوده کی پوید   کز اعمال که جوید لیسان ورطه دریا
بود از شربت لطف تو کام همستان شیرین
شود از زهر خشم داغ برکام اعدا
(در فتح هرات که از لشکر فیروزی اثر و سرهنگان و سپه سالاران مظفر بحیطه تصرف
در آورند بعد از انعامات بی شمار عرض شد) فتح هرات گشته بتائید کردگار

ز اقبال پادشاه جهان بخش کامکار   کیهان خدای ناصر دین شاه نامدار
بعد از خدای برتر ز شاهان روزگار   شاهنشهی که گاه سخا ابر همتش
بارد چنان که ابر نبارد بکوهسار   دریادلی که در که بذل از ره کرم
دریا به پیش همت او گشته شرمسار   قیصر ببارگاه جلالش نهاده رخ
خاقان زند بخاک درش بوسه بنده وار   جانسوز در عدالت و جانگیر در غزا
جان بخش از مروت و در عین اقتدار   وز شیر رایتش رخ شیر سپهر شد
چون رنگ شیر دیده بدامان مرغزار   از هیبتش پریده ز رخساره در رنگ
وز سطوتش بمغز بخار است پر بخار   از صولتش صنم را آواز در گلو
وز بیم او مجوس را زردیست بر عذار   از توپ قلعه کوب کمانی سر از هراس
وز تیغ جان شکارش سر از خوف قندهار   فوجش چو موج بحر و لیکن پر از نهنگ
توپش چو کوه آهن اما پر از شرار   در گاه رزم فوج پیاده چو صف کشند
شهمات پای پیاده و رخ مات یکسوار   این نیز فتح هرات شد قوی جنان
در کفر به قرار نه صبر است نه قرار   زین فتح روی روس سیه شد ز تاب غم
زین فتح رو سفید شده شاه زنگبار   شد شاه هند راحل از این فتح شادمان
آورده نقد جان بکف از بهر این نثار   سنگ هرات ز خون عدو گشته لعل رنگ
دشت هرات ز نعش یلان گشته لاله زار   رستم کجاست تا که به بیند برو ز جنگ

صد همچو او طپیده چون وقت کارزار   افراسیاب راهی از این فتح خون شده
پیران ویسه راهی از این غم شده فگار   هرچند فتح گشت باقبال شهریار
لیکن ز یمن همت صدر بزرگوار   بر مسند صدارت صدری است بی نظیر
در کشور وزارت شخصی جان نثار   از طرز کاردانی و تدبیر و حق او
این فتح یافت در همه آفاق انتشار   هست او چون سلیمان آنشاه جم خدم
در پیش صدر آصف غلامی است پرده دار   از چین و از ختا و ز کشمیر تا بهند
باج و خراج فوج تو گیرند بی شمار   تا گل دمد بباغ و چمد سرو در چمن
باشی بحکمرانی شاها تو برقرار   اشرف ز روی مهر دعاگوی حضرت است

فرخنده بار بخت و فرخنده روزگار) در ولیعهدی فرزند نامدار حضرت سلطان کامگار
روحنا فداه امیر محمد قاسم خان لله عرض شد)

خلق جهان از شراب عیش بکام است   زانکه ولیعهد شه امیر نظام است
و آنکه ز عیشش زمانه پر ز نشاط است   آنکه بعهدش زمانه پر ز نظام است
تاج جهانداریش چو مهر بفرق است   تیغ جهانگیریش همی به نیام است
روی زمینش کنون بزیر نگین است   مهر سپهرش ز روی مهر غلام است
نور دو چشم خدیو روی زمین است   آنکه جهان با نشان بنام تمام است
ناصر دین شاه آنکه در که احسان   سیم و زرش در نظر چو خاک رخام است
ختم شهانست همچو ختم پیمبر   زانکه پیمبر برتبه خیر انام است

منعم

منعم از انعام او وضیع و شریف است   ریزه خور خوان نعمتش دد و دام است
آنکه ز سهم سهام درع شکافش   دیده شهباز آشیانه حمام است
چرخ از این عیش صبح و شام بچرخ است   زهره برقص است و مشتری بخرام است
زاهد بیچاره را اگر چه مهار است   نغمه بیکاره را ابر بیگ زمام است
آن یکی از شوق فکر عیش و نشاط است   وان دگری در خیال شرب مدام است
مهر ز انجم سپند سوزد و گوید   از پی دفع گزند چشم عوام است
لیک بدستور صدر اعظم عهد است   کاین همه عشرت میان جمع عام است
آنکه جوان بخت او ز رای تمام است   علماء اهل کمال و جمع عام است
نیست ارسطو و لیک فکر ارسطو   در بر تدبیر او نه پخته و خام است
هرکه نه اندر سپاس نعمت عاشش   در همه جا مستحق لعن و ملام است
صدر معظم اگر بدر شاه است   دولت شه تا ابد گرفته قوام است
تا که بنظم است نظم عالم امکان   ناظم این نظم با امیر نظام است
باد برادر بتاج سلطنت مسکن   تا که به مهر اثبات و دوام است
اشرف اگر تو به کرده تو ز باده   باده بعشرت حلال و تو به حرام است
در کف احباب شاه ساغر شهد است
بر سر اعدای او ز درک زسمام است

در تهنیت و مبارکبادی ولیعهدی سرکار سپهر اقتدار امیر قاسم خان سلمه عرض شد

صحبت و روز عیش و جهانم بود بکام   برخیز ساقیا بده آن جام لعل فام
دیده که از پیام آفتاب پادشاه   گردون برات چاکری دوران مرا غلام
بزمیست پر نشاط جهانست پر سرور   ایام پر سعادت و آفاق پر نظام
باشد حلال توبه زمی نیز روز عیش   باشد حرام باده که نبود مرا بکام
جمشید گل بباغ ز مهر بهار است و باغ   گوئی که شاه راشده بر تخت جم مقام
گشته است زین سبب همه اشیاء بکر   گشته است زین جهت همه خاک مشکفام
یکسو صلای عیش رندان بیکبار   یکسو نوای مطرب یکسو صدای جام
زان رو که شد امیر ولیعهد پادشه   گشته حلال باده عشرت بخاص و عام
خاقان عصر ناصر دین شه که شد تخت   فتحش قرین نصرت و نصرت قرین نام
از خسروی که در همه آفاق صبح و شام   اجسام در سجود وجوهت علی الدوام
بر شه مبارکست ولیعهدی امیر   بختش سعید یار جهان باشش بکام
باشد همیشه تاج جهانگیریش بسر   باشد همیشه تیغ بزرگیش در نیام
شاها ز کاردانی صدر معظم است   ارکان دولت که مصونست از انهدام
چون عدل و رأفت است سرشت نکوی او   نبود عجب بپذیرد اگر تا ابد قوام
تا مهر را شعاع بود ماه را فروغ   باشنده خاوران در اینش شهر مستدام
شد ضبط ملک و منصبی جانانه اشرفی
ده ملک و منصبش ز ره لطف والسلام

بعد

بعد از فتح بابی در رکاب نواب مهدیقلی میرزا با مانور بوم سرگذشتی از القوم عرض شد

در گلستان باد نوروزی وزان شد   بوستان خرم چو گلزار جنان شد
هر طرف مرغی بشاخی جا گرفته   هر چمن سروی بکبک خوش چمان شد
گلستان شد از شکوفه رشک رضوان   روی گل چون روی یار مهربان شد
زان میان خارخسی از باد نخوت   جانب باغ هزاران دامن کشان شد
زاغ شومی از ره شوم بخت   بر سر شاخ ریاست آشیان شد
قطب گمگشته در تیه ضلالت   باید و بیضا بسوی جمقران شد
قسم یاجوجی شکسته سد دین را   بی سرو پا حلقه اسکندر نشان شد
روبهی گردیده با شیری مقابل   عاقبت را طعمه شیر ژیان شد
پشه با عنقا پریدن کی تواند   صعوه با شاهین مقابل کی توان شد
کرده دجالی خروج از قوم بیدین   دفعشان از حکم دارای جهان شد
ناصر الدین شه که از الطاف خدائی   پادشه بی منت از انس و جان شد
گشت شاهنشاه ایران از ازل   کام بخش و کامجوی و کامران شد
وانکه بر قصر جلالش از سعادت   ماه چون هندو غلامی پاسبان شد
آنکه از تیغ کج او ثبت ایمان   راست چون قلب رسول انس و جان شد
لیک از بیم خدنگ جانشکافش   قامت دشمن ز بار غم کمان شد

انکه ز آتشبار خمپاره او — چشم دشمن از نهیبش خون فشان شد
خسروی کز یمن اقبال بلندش — هر سر دشمن زبانی بر سنان شد
هست اقبال و ظفر اندر رکابش — نصرتش با فتح و دولت همعنان شد
تا کند مدح شهنشاه مظفر — در دعا اشرف چو سوسن صد زبان شد
بارالها حرمت جاه پیمبر — انکه ز و شق قمر در آسمان شد
هم بحق مرتضی شاه ولایت — کو به اسرار خدائی همزبان شد

باد برخوردار شه از عمر و دولت
چونکه اشرف مدح گو و مدح خوان شد

در ضبط کعبی خانه و ده حقیر دعاگو که فرمان مرحمت شد و فرمان مبارک را زیارت نکند عرض کردم

انکه او فرمان شه را همچنان کم کرده است — همچو بو جهل است کو انکار قرآن کرده است
گفتمش فرمان شه حرز است بهر مو و زن — از حسد منشور شه را دیده کتمان کرده است
بعد فرمان خدا فرمان شه باشد روان — پشت بر فرمان شاه و حکم یزدان کرده است
ملک شه را کیمیا ان ظالم خراب از راه ظلم — بدعت اندر ملک شه از راه طغیان کرده است
سه هزار و صد تومان بو مالیات پادشاه — شش هزار و ششصد و پنجاه تومان کرده است
خانه ای بوم از حد شهنشاه شهید — از حسد آن پرحسد از ظلم ویران کرده است
نه زیارت کرده فرمان شهنشه را ز جهل — حاصلم را برده جمعم را پریشان کرده است
با چنین حکم سلیمان زمان دارا ای — حکم دیوان را نخوانده کار دیوان کرده است
صد طپانچه بر دهان خورد را آن ظالم زند — گر فقیری خواهش یک لقمه نان کرده است
خدمت شش ساله خانه را کوتاه کرد — چشم پوشیده و لیکن کار ایشان کرده است

برده

برده او در هشت سال ششصد تومان مال را — غیر از این هم یک دو گاو بنده تالان کرده است
شوربخت ما حقیر کم گفته ای کن عرض جو — با شهنشاه کو خدا سلطان ایران کرده است
آن سلیمان حشمت جم جاه گردون مهر — سجده بر خاک درش دارا و خاقان کرده است
ناصرالدین شاه غازی انکه برق تیغ او — برق با خرمن کند بر جان عدو این کرده است
انکه در عهدش نباشد فتنه جز چشم یار — فتنه گر شوخی کند از زلف فتان کرده است
خسروی کز همت والای خود گاه سخا — دست جودش بحر را با ابر نیسان کرده است
شه نشانی لیکه از تدبیر رای حاجب — صدر اعظم املک را خوشه باران کرده است
لیکه ملکش ملک شه را اکثر چون یک ضمان — وانکه عزتش بهر خرابی گلستان کرده است
لیکه الله طول بنگاه فکر و تدبیر ملک — خوش ... طفلی بوستان کرده است
تا ابد باقی بدار دولت شه را از مهر — لیکه مهر و ماه را در چرخ رخشان کرده است

باد برخوردار شه از عمر و دولت مستدام — عرض شد

(در مدح شاهنشاه) چونکه اشرف را خدا دایم ثناخوان کرده است (اسلام پناه جهان بخش رضا خدا)

چه دعا خواهم که ای قبله ارباب دعا — سایه طوبای صفتت بر سر اسلام بپا
چون نهان شده از لطف تو ای سایه حق — خلق اندر کنف لطف تو در ظل هما
در سراپرده نهانی ز پی طاعت حق — خسروان معتکف درگهت از فر هما
مظهر لطف خدا کان سخا اختر سعد — گوهر درج شهی در صدف گوهرزا
علم فتح و ظفر باد بپا از تو ضیا — علم دین محمد گشته بپا
خلف دوده شاهنشه فردوس مقام — آیت رحمت لطف حق حقه گشت

گر صورت نه نهد روی بخاک در تو — هر سبزه شود چو خار انگشت نما
بر خط حکم تو هر کس ننهد انگشت خلاف — گوئی تا به ابد روسر انگشت بجای
جاودان باد شهنشاه سلامت بتخت — تا که بر پای بود گرد خدا در همه جا
دوستداران تو را تاج کرامت بر سر — دشمن بی سر و پایت شود از سر و پا

پا بجا تا که بود صبح و مسا در دوران
اشرف مدح سرا باد بهر صبح و مسا

(بعد از فتح هرات از لشکر فیروزی اثر عرض گردید)

ای انکه بگاه رفعت و جاه — برتر ز فلک ترا جناب است — وانکه بوقت بخشش و جود — نقد است یار انکه گفت سحاب است
تخت همه شب بخت نیکت — چشم دیده بخت دشمن بخواب است — چه ای تو هر که کیوان افراخت — در گوشش از اجل خطاب است
سیمرغ بجهان و آهوی فهم — در آتش دل انگشت کباب است — سرچشمه آب زندگانی — با لطف تو کمتر از سراب است
از لطف تو گشته عشرت آباد — هر دهکده کز ستم خراب است — هر سنگ که پرتو زند است — افتاده اوج خوشاب است
تسخیر هرات پیش عزت — چون صعوه و چنگل عقاب است — از فتح هرات جان خصمت — سیماب صفت در اضطراب است
این فتح بنام نامی شه — آرایش دفتر و کتاب است — شاهنشه عهد ناصرالدین — کو خسرو مالک الرقاب است
در درج سخا در است نایاب — در برج شهی چو آفتاب است — والا قدری که در کرم جو — دریا پیشش کم از حباب است
ای فخر شهان ظهیر اسلام — عز و شرف از تو کامیاب است — شعر من و حضرت همایون — چون ذره به پیش آفتاب است
لیکن سخن فرات ابر لب — کاین هر دو ز صدق و ز صواب است — چند انکه ثبات مهر و ماه است — چند انکه تراب و خاک و آب است
اعدایت را بر آتش غم — دلسوخته ها جگر کباب است — اشرف با میدان لطف عامت — انگشت نما چو شیخ و شاب است

(در تعریف عمارت نظامیه که غیرت نگارخانه چین است عرض کردم) نسیم خلد می آید ز گلزار نظامیه
مگر از باغ فردوس است اشجار نظامیه — جهانی را کند زنده بسان خضر حیوان — چو جاری ابر سیل در انهار نظامیه

بی

شد ابراهیم بن آذر مگر بنا این منظر — سنمار زمان گردیده معمار نظامیه — چنان باشد نشاط افزا بهارش خاصه فروردین
که خوشتر از حریر آید بیاض نظامیه — مگر این کاخ فردوس است یا باغ جنان — که مانی مات شد از نقش دیوار نظامیه
هوایش عنبر آگین و زمینش سر بسر دلکش — هزاران آفرین بادا بگلکار نظامیه — غلامانش چو غلمان بود و حوران روضه رضوان
چو بشنید شه ایران بنا آن نظامیه — عزیز مصر شاهی ناصرالدین شه که صد یوسف — زجان باشد خریدار شبستان نظامیه
ملک لشکر جهانداری که از لطف جهانتاب — که هم دارای ایران است و سالار نظامیه — شهنشاهی که در درگاه عطا دست سخای او
گهر ریزد گهر بخشد بنقد از نظامیه — الهی منتظم تا هست نظم عالم امکان — بقای شاه باقی باد آثار نظامیه
طرب خیز است این گلشن و دلکش است این بستان — چه بوی اشرف از بوی تو سرکار نظامیه

(در تهنیت و مبارکباد کاخ مبارکه در ارک همایون سر بفلک افراشته عرض شد)

این چو تالار بهشت آئین است — کاندر او منزل حورالعین است — بهر آرامگه سیم تنان
خامه دقیقه کلک زرین است — چین زلفان کج تصویرش — خوشتر از چین ز به از ماچین است
گفت عشرتکده کلک بد ناز — خامه چون بوسه فرودین است — این صنم خانه کجا در چگل است
همچو بتخانه کجا در چین است — زینت کشمیر بدین زیبائی — بنده چینم اگر چین این است
گویم این ارض و آنک خسرو — گویم این چشمه آب شیرین است — آب او ابر و تسنیم است
خاک او ذره علیین است — با خرد گفته ام این کاخ ز کیست — کز سزاوار تحسین است
گفت بنا بسکر دارای زمین است — ... حشم از تمکین است — ناصرالدین شه غازی که ز جو
خوشه چین کرمش بر دین است — شیر از صولت او روباه است — صعوه از همتش شاهین است
خانه ظلم از او ویران است — رونق خانه او دردین است — زینت طوبی چو طوبی زکرم
سایه اش بر سر مسکین است — اشرف از زینت مدحش نبود — جز دعا زینت دعا امین است

تا که تابنده بود خور بفلک   تا بگلزار گل و نسرین است   شاه ازوی بود برخوردار   تا که خورد او همه در دین است

در سال هزار و دویست و هشتاد و یک هجری میرزا محمد خان امیر کبیر سپهسالار از سلسلهٔ علیهٔ قاجار حسب الامر خسرو سلیمان حشم جم خدم مأمور بدفع طائفهٔ ضالهٔ ترکمانیه گعید و فتح نمایانی کرده با غنیمت و اسرای بیشمار مشرف بدربار همایونی گعید و بمنصب جلیل وزیر اعظمی سرافراز شد

باز شد از باد نوروزی فراز کوهسار   اشک فرم سرین از قدرت پروردگار   باغ شد از ابر فرودین جوان چون بخت شاه   راغ شد از لاله و نسرین چو باغ لاله زار   در صحاری هر چه خواهی سکینه و مشک بوی   در براری هر چه جوئی باغ و راغ و مرغزار   بوستان از لاله شد چون تخت شه اطلس بر   گلستان از ژاله چون دیهیم شه گوهر نثار   شد صبا بر دیم گلشن دم روح القدس   تا ز هر گلبن ز نو عیسای گل آید ببار   ابر رحمت گشته باران بار در گلزار باغ یا که دست جود سلطان گشته مروارید بار   ناصر الدین شاه دریا دل که باشد از شرف   خسروان را خاک روب آستانش افتخار   آفتاب از درگه او نور یابد نور بخش   آسمان بر خرگه او ایستاده بنده وار   ای بخرگاه تو صد جمشید کمتر پاسبان   وی بدرگاه تو صد کاوس باشد خاکسار   چاکران درگهت را آسمان در آستین   خادمان خرگهت را آفتاب اندر جوار   خسروا بر درگهت آورده از روی ادب   باج هرقل تاج طغرل جم نگین خان زینهار   گر تهمتن سال بیداد ای با نهی روز نبرد   ور به تخت پادشاهی پا نهی سرو زردار   از کمند خشم بندی دست صد افراسیاب   ور زخدنگ قهر دوزی دیدهٔ اسفندیار   خسروا گر بعزیمت بجیش دشمن رخ شتاب   زانکه صد چو سام و چون نریمان باکار

خصم

خصم گر بسیار چیده ایدری اندک حشم   پشت بر خصمان مکن در نبرد و کار زار   گر ببارد رخش همت چون تهمتن در نبرد   ور بیازی تیغ هندی سوی دشمن شیر وار   در تن اسب افتد تزلزل ای خدیو کامگار   در سپهر افتد تخلخل ای سپهری بنده وار   خاصه از بیم سپهسالار ان امیر بزرگ   تیره شد بر ترکمانان از نهیبش روزگار   در لحد پیران ویسه ناله از این ماجرا   شد تن افراسیاب از این ستم زار و نزار   کین بزد بر ترکمان از دو لعنت افراسیاب   چشم زخمی این چنین جز خسرو گردون وقار   جم شیران شکار با سپه خیلی بجنگ   روح گردان دغانی با اجل در گیر و دار   توب ما آتش فشان و تیغ ما آتش فروز   جان دشمن خرمنی گر گین فتد در وی شرار   گله جنگی هژبران سام از روئینه گرز   بیشه از خنده پیلان چاک از کوشنده مار   یکطرف از پردلان آواز نعرهٔ القتال   یکطرف از ترکمانان داد نعرهٔ الفرار   از غبار فتنه بر پا شد ز تو بالای آسمان   از شرار تیغ شد یک چرخ دیگر آشکار   چون تهمتن تاخت بر خصم از ره مردانگی   کو فتح از بخت فیروز خدیو تاجدار   تا برافرازد تره خورشید خاور هر سحر   تا بیفروزد سر از گردون بهر لیل و نهار   هم سپهسالار دولت سرافراز گزین هم بود مداح اشرف هم بود خدمتگذار   خسروا چندان جوان باشی بگلزار جهان تا دمد گل در گلستان تا وزد باد بهار   (در تهنیت موکب خسرو مالک رقاب کشورستان در نگارستان عرض شده) تا نزول موکب شه در نگارستان شده   حالیا گوئی

حالیا گوئی نگارستان نگارستان شده   طعنه بر کشمیر و بر ماچین و بر خلخ زده   تا نگارستان مقام خسرو ایران شده   ناصرالدین شاه غازی آنکه خاک درگهش   نور بخش دیدهٔ اسکندر و خاقان شده   آن فلک جاه گرشهنشاهی که درگاه جلیل   خاک روب آستانش چرخ ازرق کمان شده   خسروی کز تیغ آتشبار او در گاه رزم   خصم را تن همچو تب دار از زخم لرزان شده   شهنشاهی کز نسیم رحمت بر درگهش   هر فقیر خسروی هر بینوا سلطان شده   وانکه گر بر خاک اندازد نظر از رحمت   خاک را آن کیمیا گوهر رخشان شده   لنگر استحکام سما از دست گوهر بار او   نقد جیب چرخ و خجلت دریا و ابر و کان شده   خوش سپاه ای نگارستان که دارای جهان   چون سلیمانست در شهر سبا مهمان شده   نه همین گشتی زمین تو زخاک نقدش سرفراز از مقدم شه خطهٔ ایران شده   یکجهان جان بر تن ملک ری آمد گوئیا فرش راه شه ز کنار یکجهان جان شده   جاودان دارد شهنشه را به تخت سلطنت آنکه زو مهر فلک رخشنده و تابان شده   جور حکام و جفای چرخ و ظلم روزگار   از شرف مداح زین شه پشیمان شده   (در تهنیت عید مولود حضرت شهریاری روح العالمین فداه عرض شده) یارب این عید همایون و کرامت   عید مولود شه فرخ لقا بادا میمون و مبارک روز و شب   بر شه جمجاه اسکندر لوا   ناصر الدین شه که مانند از شرف   خسروان بر آستانش جبهه سا   آنکه با رأیش زند گردون قدر   وانکه با حکمش نجنبد قضا آنکه از بذلش خجل بحر محیط   آنکه از رشکش ابر عطا   لطف او یا جنت لطف کریم

خشم او یا آتش قهر خدا   روی او یا آتش موسی بطور   لعل او یا از لب عیسی دعا   تاج سا بر درگهش خاقان چین   باج آرد بر درش میر ختا   نزد قهرش هفت اژدر نخ یک قبس   پیش لطفش هشت جنت یک گیا   خفته در مهد امانش طفل ملک   بسته در زنجیر عدلش ظلم پا   مسندش با سجده گاه خاص و عام   درگهش با ملجاء شاه و گدا   آن جهانداری که در ایوان بذل   چشم دارد در کف او کیمیا   آن جهانسوزی که پیش شمع اوست   هر که ز تیغ آهن آن آهن ربا   گر بعهدش در جهان نالان ندید   غیر نای سور و آوای درا   از نهیبش با آسمانی بر زمین   اختر شیر آفتابی بر علا   در ضمیرش سر ایزد بر قرار   وز جبینش نور یزدان بر ملا   شیر گردون پیش شیر رایتش   این چو شیر زنده وان شیر لوا   فتنه در چشم بتان در عهد او   گر بگویم هست باشد افترا   گر بمدحش جمله استادان شعر   مدح گو باشند هر صبح و مسا   صد یکی از مدح او ناگفته اند   زانکه دریا طی نگردد از شنا   باد صد سال جلال عمر شه   با شرف دائم مدحت سرا   چونکه باشد از غلامان (قدیم خانه زاد و جان نثار جان فدا (در ولیعهدی اقدس شهریاری روح العالمین فداه عرض شده

باز از لطف خداوند جهان   شد چمن از باد نوروزی جوان   گل کشید از چهره از رخسار نقاب   ریخت بلبل باز طرح آشیان   در چمن قامت زناز افراخت سرو   بر سر سرو تذروی در فغان   باد نوروزی دگر شد مشک بیز   ابر آذاری شده گوهر فشان   من بجز فکر مستغرق شدم   کاینهمه شور از چه باشد در جهان   زد خرد بانگم که از لطف شه است   اینهمه شور است در پیر و جوان   والی والا ولیعهد آنکه هست   شه نژاد و مهتر و مهتر نشان   ناصر الدین خسرو والا گهر

قرة العین شهنشاه جهان آنکه در یک مه تیغ از عدو شد بود شیر آهو همچو یار مهمان بزم خرد
فریدون سام جای جم ضدام قیصر حشم داراب شان دید چین بر پشت پلنگش عضو کفت
مهر بر چرخ است و مهر کهکشان من کجا و مدح او اشرف همان به همان باشم در دعایش تر زبان
بار الها حق جاه مصطفی آنکه کو شق قمر در آسمان هم بحق شاه مردان آنکه زد همچو کو سر از تن
گردنکشان تا دمد گل در چمن هر نوبهار تا زند بار سحر در بوستان جام عیش بر می
گلرنگ بار دشمنش در قید ذلت جاودان کامجو کامران باشد ز عمر بار بخت بزرگی جاودان
(در سالی که جناب قدس القاب ظهیر الانام وحجة الاسلام حاجی ملا محمد اشرفی واند بار فروش شد فی تعالی کرده
تا که نور رخت ز خاور شرع تافت روشن شده است کشور شرع رونق تازه یافت شرع رسول
سینه ات تا شده است محور شرع نفس قدسیت نگاه سخن در همه حال گشته یاور شرع
ذره آفتاب فضلت لگر گر بتابد در اختر شرع تابد از تابش جهان ذره آفتاب
دگر ز خاور شرع گوهر فضل را از راه ادب تو نهادی تاج در افسر شرع دین احمد رواج
دیگر یافت تا نهادی تو پا بمنبر شرع طوطی فهم از زبان افتاد تا شده طبع تو سخنور شرع
فخر بر جمله خردان داری شده تا ز مهر چاکر شرع با خرد گفتم از طریق ادب کیست اکنون
هم هست یاور شرع گفت باشد نبی پیغمبر نام او زیب بخش زیور شرع حاجی ملا محمد
آنکه ز فضل هست دیگر علم گوهر شرع چون بدیوان شرع بنشیند هم امام است
هم پیمبر شرع شاهباز کمالش از دانش هست از شوق سایه گستر شرع بیش باجوج
کفر در هر حال باشد او سد هم سکندر شرع آنکه باشد ز فاضلان افضل زده از فضل
سکه بر زر شرع رایت شرع تا بپا باشد کامجو باشد او ز داور شرع اشرف مدح گو

مدح سرا چونکه رسا شد زسا غور شرع (در گیلان از نصیر خان خواهش ابر گوهر به نصایح
کرم گو اهل کرم بدنه پند) ایخان فلک رتبه دارای ماه شمائل روشن شده از تیغ رخت ز آفتاب
کی سرو تواند که شود با تو برابر هرگز نشود ماه بروی تو مقابل هیهات که پیدا شود شور تو از سر
حاشاک بر ضاح شود مهر تو ازدل ای آنکه بر دیده در اقبال گشته برگیرد خصمت نهان از مهر
سهمت هر جا که درم وصف تو باشد بر بالها هر جا نگر مهر تو اینها شسته بر دل دلت ببنا
کاعطا ابر بهاران تا کشتی (کشته) امید رسد از تو بساحل عرض است بگوش کن ایخان
معظم دائم کند لطف شامل سائل ای است ترا حکم تا نا که با صطبل ارند شوم خارج
از این درد مفاصل یا اینکه بده یا بوی سخت بنه کش تا اینکه بهشتم بارد کشم رخت بمنزل
بشکسته قضا آب سبوی کینه این عقده ملا سخت گران آمده بر دل با یابوئیم گشته
طاقت بشکسته شکل که کشم رخت از اینو بطرب ساحل اسب در کرم کن از لطف عطا کن
شرط اینکه بود ذات وصفاتش همه تقبل باشد که کش کوتاه مانند شب وصل باشد کفلش چنین
کفل دل لرز شکل پالش هم بود چهره در ساقی تناس جلدش هم بو قائم پا پرده محمل گراه
نباشد چو یکی نعل گراه وپر پیر نباشد چو خسته پدل به بوی نباشد چو بکار شد بد نعل بدخوی
نباشد چو یکی فاضل بدکل گر هست چنین اسب با صطبل کرم کن تا مدح تو گویم بهمه مجلس ومحفل
هم رسید دل مینم ولنفت نخواهم هم هست ثنا خوانم در مجلس ومحفل اشرف ز ثنا خواسته
یابوی بنه کش نه فیل نه قاطر نه شتر خان مجلل (در مدح خرد کشورستان رضا شاه عرض شد)

دوش آمد در بر آن زیبا نگار | با رخی چون ماه و زلفی همچو مار | چشم او چون چشم آهوی ختا
زلف او چون طبله مشک تتار | قامتش چون سرو گلزار ارم | عارضش چون گل در ایام بهار
گفت تا کی در خیالی اشرفا | گفت تا چند بی بخت سوگوار | خیز و آور یاد تا خوشنود شوی
مدح گویم بر شه گردون وقار | ناصر الدین شه که باشد از شعف | چرخ او را بنگهان خاکسار
بهر بذل بزم او آورد شب | آسمان از گوهر انجم نثار | قرن ها باشد که در دوران نزد
دیده گردون چو او کامل عیار | از قضا فرمان بر حکمت شهر | در قدر بر حکم تو فرمان گذار
کامکارا کام درویشان بده | تا شوی از حضرت حق کامگار | چون پناه هم بیکسانی در جهان
باش دائم در پناه کردگار | می نماید فخر اشرف بر فلک | چونکه شه را باشد از جان جان نثار
بار با قی دولت شه در جهان | تا که باقی هست عمر روزگار

(در کتیبه در امامزاده حسن ماهین بندپی سوادکوه مازندران قلمی شد)

ای درت قبله ارباب کرم | پشت گردون پی تعظیم تو خم | قدسیان بهر طواف در تو
روز و شب بسته کمر همچو خدم | بهر طوف حرمت خیل ملک | نشناسند سر از پا و قدم
آفتاب از پی تعظیم درت | هر سحر برکشد از شرق علم | هست چون کعبه حریم تو ولی
خادمش را نبود پا بحرم | خادمان حرمت را باشد | فخر بر خیل عرب تا بعجم
پادشاهان بدرت گشته چو خدم | چون فقیران درایران بدرم | بارگاه تو بود همچو صفا
خیمه یار گهت چون زمزم | شعر ونقاش خط از شاه | کرده میرزا تقی از صدق رقم
بانی در شده حاجی جعفر | از شهنشاه جهان فخر ام | (در تهنیت عید قربان عرض شد)

(در هنگام ورود موکب ملک زاده اعظم افخم اکرم سلطان مسعود میرزا دام اجلاله در مازندران)

آمد سحر از درم آن خسرو خوبان | رفت دوش غزلخوان و سر زلف پریشان | از زلف پریشانش یک شهر آشوب
صد فتنه برانگیخته از گوشه چشمان | روئیش تو بگو رود ره یکباغ پر از گل | بوئیش تو بگو بوی بود رشته از جان
از طرز نگه رهزن دین دل دانا | وز غمزه بود جان شکر بردم نادان | گفتم بکجا بود آن ماه قصب پوش
گفتم ز چه راه آمدی ای رهزن ایمان | گفتا ز جا خیز کنون رو زن شاطات | زان رو که بود بوسم گلگشت گلستان
از باغ سحرگاه کنون سرد برقص است | گل چهره برافروخته چون عارض خوبان | هنگام سرود است ومی وبط وبساطی
یا از نشاط است بجا جانب بستان | گفتم که چه عیش است که سرود و چه نشاط است | گفتا برسد موکب شهزاده ز طهران
مسعود ملک زاده آن از صورت و معنی | مه روح فزون ثنا صد یوسف کنعان | روشن شد از نور رخش شمع قبائی
چون روضه رضوان شد ملک طبرستان | باشند کمین جاکرش اسکندر و دارا | باشند کمین خادم او قیصر وخاقان
نوحش همه چون بحر بلاموج زن از خشم | تولش همه صف شکن لشکر عدوان | شمشیر علم مانند اندر که بیجا
خون ریز وجفا کار تر از ابروی جانان | این عید مبارک بملک زاده اعظم | یارب بحق ختم رسل صاحب قرآن
یارب ای فروزنده بود شمع جلالش | تا شمع فلک ساخت رخ از مهر فروزان | از خلق کریمش همه آفاق تزئین
وز لطف عمیمش همه خلق ثنا خوان | باشد بجهان باقی تا هست جهاندار | باشد همه دم خرم تا هست جهانبان
تا سبزه بود در چمن و سرو بگلشن | تا گل دمد از شاخ و وزد باد بر بستان | همواره بود شاد اقبال بکاخش
پیوسته بفرمانش بود شاه غضبان | احباب ترا جای بود بهر بگلشن | بدخواه ترا جای بود در ته زندان
امید که در دهر بعشرت گذرانند | صد سال چنین عید بسی وصد سر قربان | اشرف صله شعر تو یک طاقه شال است

نه چتر و ماهوت نه خار اونه کتان (ورود موکب همایونی به نیاوران مناسب مقام عرض شد)

خورشید ز خاوران بر آمد | یا ماه ز آسمان بر آمد | بر صفحه سلطنت تو گوئی | یک جان نه جهان جان بر آمد
بگرفت جهان جوانی از سر | در باغ شه جوان بر آمد | شاهنشه عصر ناصر الدین | کز جمله شهان سران بر آمد
شاهی که برافراشت از خداوند | به ملت ایمن و امان بر آمد | والا قدری که از شرافت | با دولت بیکران بر آمد

خورشید بعزم پرده داریش باچهره زرفشان برآمد مه بهر نظاره جمالش صد پاره چون کتان برآمد
مینا زنیاور آن بدوران کاندر تو شه جهان برآمد شاهست جهان که شاه دریاغ بازمهر آشیان برآمد
گردون همچو آفتابش از هر طرف اختران برآمد برسنده جاه و شوکت و قدر دارای فلک مکان برآمد
بالید بنیاد آن نخوتی حق داشت که شهر آن برآمد تا مدح شه زمانه گوید سوسن همه تن زبان برآمد
مهر بر سر قوتش از سعادت چون هندوی پاسبان برآمد از صولت آن یگانه دهر خون از رخ ارغوان برآمد
گز دست کشور گیر جو دعوا ز دل بحر و کان برآمد بهرام ز سطوت خدنگش با قامت چون کمان برآمد
در نیم تیغ تیزش یکقرن بصد قران برآمد هر گاه بعزم رزم بنمود از خصم الامان برآمد
دارای که کوفت گرز بر مغز مغز سرش از دهان برآمد وانرا که فکند تیغ بر فرق چون برق ز آسمان برآمد
فتح و ظفرش ز هر کناره اقبالش از هر کران برآمد مدحش ز خورشید لیکن از قلب بر از زبان برآمد
افتاد بنغمه بلبل باغ تا اشرف مدحخوان برآمد

لغز باسم شمشیر جهانگیر حضرت ظل اللهی و صفت ابر عرض شد

این چه طوطیست که از نازکشد پر و بال دین چه ماهیست که دارد دو سر خود بهلال
چه کمانیست که مانند کشد باشد کش از چه این قوس و قزح را نکشد کس تمثال زینت افزای شبانان است در کام نشاط زیب بخشی کمر او بهنگام جدال تیغ را ماند چون تیغ بناشد خون ریز ماهرا ماند لیکن نبود مهر بهلال دشمن دو دست از آن تیغ چنان میلرزد که سحرگاه کل سد بن از باد شمال
تیغ را از تابش چشم همه کس اندازد زبانش این تیغ زد لها برد زنگ ملال خاصه وقتیکه بدست شه آفاق رسد قبضه تیغ فتد در تن اعدا زلزال لاجوردی صفت و خم شده پشتش چو سپهر پا تعظیم
شهنشاه سریر اجلال ناصر الدین شه جم جاه که دارا دربان در زمان عدلش شده در چشم اسد جای غزال
آنکه در رزم چو همنام پدر بی اهمتا وانکه در بزم بنعمتش رسد دست کمال رو به پیش غضبش روباه شاه الهی

هر دو در عالم ایجاد انداز تمثال بیضه در چنگال شاهین نهد از عدلش کبک
گرگ آنگه تره کند در چنگال آن فلک جاه که در پایه دارا دربان
وان ملک لشکر جوشن نظر و هند خصال روز هیجا چو کشد تیغ باد فع عدو
نصرت و فتح و ظفر در پس و پیش اقبال میکند اشرف افسرده دل از بار خدا
بامداد آن شه با که ز ره عجز سئوال تا که تابنده مهر فلک در دوران
نرسد خاور اقبال شهنشه بزوال دست احبابش چون شاخ بهاری بر بار
سر اعدایش چون برگ خزانی پامال چاکرش باد مه و مهر و سپهر دوران
یاورش بار خداوند کریم متعال سیمکش جان بکند پیش چنین تیغ سپر
نجوا اشرف بعالم بود این آمال

لغز باسم چشم معشوق برسم طبع آزمائی عرض شد

این لغز چیست که در دهر حمائل شب و روز بدر و بام بپرند ولی خانه درند
پرشان تیزتر از ناوک پیدا و قضا ناوک دیدنشان ناوک جوشن گذرند
چنین بپرند بر این عالم علو شب و روز هر کجا میل نمایند بخوبی نگرند
چشم عاشق همه از دیدنشان مفتون است جان اغیار مر آن ناوک کین آید سپرند
همه آفاق بگردند بیک چشم زدن چنین نظر باز کنی باز به پیش نظرند
هر کش آید پی سیر بصحرا و بدشت سیر عالم بنمایند ولی خانه درند

این لغز همچکس اشرف نتواند گفتن مگر حله آنانکه در این دهر ز اهل بصرند

لغز میرزا اسدالله کلیا یگانی در باب زلف سئوال کرده

چیست آن رشته که خورشید چو در بر گیرد گر پریشان شود بار بخبر گیرد
تا که خفته همه شب در بغل بدر تمام همچنان هاله کند راز به انور گیرد
گر همه یکشبه مهمان شود بار صبا روزگار آن همه دهر معطر گیرد
خود بود زنگی و دلند بوشه روم و زردم شود سر کشور دیگر گیرد
گهی از فتنه گری تاج زچنگیز برد در زیر پایش و فسون باج ز قیصر گیرد
گاه خم گشته زند بوسه بروی جانان گاه پیچیده بکان بر سر دلبر گیرد
بگو ای اشرف باذهن و زکا منظوم در نظر گر لغزم پایت ملال در گیو

جواب لغز میر اسدالله قدسی تخلص و بلدا قرشهر نگارش شد

قدسی ان رشته که خورشید بخبر گیو مشک نابست که عطار زگل احمر گیو
عقربی است که چون در بغل ماه رود رنگ ازدر قمر نور ز خاور گیو
زنگی است که چین رایت لشکر بکند کشور روم بپایک حلالش لشکر گیرد
عنبری است که جا بر سر مجمر دارد عود ناب است که از شعله آذر گیرد
تیره ماریست که افسون گر پابی برگیرد نتواند بفسون دم زدنش برگیو
آن همان رشته بود کز پی تاراج ز قهر دل اشرف دل قدسی دل شهر گیو

هر که یکدست بگیسوی آن رشته زناز دست دیگر برود میکده ساغر گیو
بوی او نیلیت گوارای دل مجمر جسم مگر آن الحق که اشرف دل دلبر گیو

در مذمت یکی از مردان روزگار که حق ناشناس گردید و بمنزل خود رسید

ملک زاده دل شوخی شد که از قحبه کی دل از عالم ببرد مگر شیر از قحبه گان خورده بود
دل از قحبه گان او گرد بر ده بود ولی پست فطرت بدی در جهان ز قوالیش نام بود نشان
به هر جا که سوم نهادند پای نهادی سر خود زری رضا به پیشش ز زشت و نغز و بعید
نبوند از کردنش نا امید دری از بهر دنیا رود در ره شوق ز نشادی ذکر آتش نغوق
از آنجا که سلطان دلی داده بود بر دیش از در رحمت و الحمو قریب بس سالی بر دوریش
بزرگی عیان گر از خوردیش ملکزاده را روز خدمت رسید ز خدمت در آخر روز را باکشید
بر فتش ز خاطر همه لطف و مهر نهان کرد خار را بدیو چهر ز نیت خیانت در بار کرد
در شتی و نامردی آغاز کرد چو پرورده زهر شاید آن بد نهاد سرانجام اعمال زشتش زیاد
چه خوش گفت سعدی در جنت شاد بود تا قیامت که گفته نکو یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید ز مردان ره نیک نابجو ز زن پرور نشد زشت هرگز نکو
کجا صبر گردد ز تعلیم فند مغیلان نگردد بعالم پرند مجو نیکی از مردم بدرنگ
هر که شود زناره باشد محال مکن نیکی اندر حق بدنهاد حق ناشناسی حق خود بعالم مبار
ز اشرف تو این پند را گوشدار ز مردان همان حق فراموش دار

(در سرگذشت حقیر عرض شد)

یکی قطعه از گردش روزگار بیان کرده ام تا بود یادگار ز احوال بابت احوال خویش

که آورده این روز کارم به پیش | بسر بردم ایام با هر کسی | ستمها کشیدم ز هجران بسی
سفر با پدر اتفاق اوفتاد | که دارم کمالی عراق اوفتاد | بگلپایگان عمر بردم بسی
بنزد رفیقان صاحب هنر | در آن خطه بودم ده و پنج سال | پی خدمت باب نیکو خصال
بهر کار آموختم از هنر | ز صیادی و شعر و نقش و حجر | ز خط بود بر نوخطان فتنا
ز نقشم بسی در نقش ها | ولی بود از لطف پروردگار | که یکقطره گشتم در شاهوار
مرا همنفس مرد هشیار بود | هر آن بود یار و غمخوار بود | مهین نکو مهر درج شاهی بداد
ز دانش نکو هر چه خواهی بداد | ملک سیرت آدمی خوب بود | برخ مه بقد سرو دلجو بود
مهین گوهر شاه فتحعلی | ملک زاده دهر صید رقلی | شهنشاه دین پرور دادگر
عدو بند خصم افکن و پرهنر | ز جان بود مداح آل عبا | ولیکن چه گر زاده مصطفی ۳۰
فلک رشته عهد صحبت گسست | بصحرای هجران تا در بخت | بسی روز کار آن ... با ما و یار
چمن بشکفد گل برآید ز خار | نه از روز کارم دلی شاد شد | نه از قید غم جانم آزاد شد
چو اینست رسم سرای سپنج | چو یکتوده گل جو بکنجانه گنج | چو باید کشیدن از این ملک رخت
چو برادی خاره چو برادی تخت | بود مرد دانا ز دنیا بری | که زهر شی بود زیر انگشتری
چو اشرف برو کنج عزلت گزین | که کنجیست عزت بعزلت قرین | نماند بجز ذات پروردگار
چو طالع نباشد چه سود از هنر (نامه بیکی از دوستان که گلی گلستان وفا بود قلمی شد) سخن ماند از وی یادگار
هر با بخت باشد هنر در سر
نیک اختر فرخنده سیر دودمن آتش هجرانت نه چندان شعله ور که از جوی جیحون فرو نشیند و
در فراق چنان نه نمود که هر چه جستجو کنی نیابی اثر اگر چه سالها یکبار وقایع نگاری را

پیش نهاد نمود شرح حالی نگارش رود زیراکه حب ظاهر را اقتضا بیش نشود که کسی سختی
حب احباب شود ملتفت نشدن را انفرض نپنداشتی بدرخیابی سپرده کاشتی چراکه
جمع حسن ولی و فا نداشتی جان من بنسبت مقام است و جناب عاشق را کلام است
بیت وفا بجستم نشانی است در دیار نکو چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی مختصر
وصل را هجر در پی مرا چه اقبال که خود را بابت محبت کنم دلی دارم خفته از مهر و کین
عالم نشسته و رفته بیت کنج عزلت گزیده ام بی تو ره الفت بریده ام بی تو
چنانچه عمری را بصحبت دوستان بسر بردم بغیر از بیوفائی ثمری ندیدم زهر هجر خوردم
شربت وصلی نچشیدم پس چه خوش است تنهائی که جان فدای تنهائی بیت
نیست خوشتر ز کنج تنهائی از برایم بدهر ماوائی باقی صهبای صحبت در جام و شاهد
مقصود بکام باد (بجروخان بختیاری که بختی بار دیار وفادار بود تحریر شد)
سطاع دیرینه من هم ارادت منی دستم بیقرینه جان من رسم دلبری نهینه هر عاشق
کشتن روا نبینه سرکوی جانان نگارستان چینه رخ یارم چو سیب سینه جان
من غمهاش شیرینه نهاد دار دلعلش نگینه ابروش کمان زلفش چینه آن
رشته کفر و آن قبله دینه خالش سکینه بیت بر لعل لبانت آیه ارشش زنگی بچه ای
عنبرینه مه دو شم را ابر برگ سمن خال است گندمینه دریغ دلم پاره دانه خالش در پی چینه
بیت بی جان بردن بیچاره اشرف نگارم با کمان اندر کمینه هر ناگاه تیر غماش مرا
آمد بسینه گفتم به تیرانداز مشق آفرینه از خون دلم سکینه که سر انگشتش نگارینه با رقیبان
بهره و با نیش کینه شوخ و ظریف است را چه گناه رسم دلبری اینه یا عادت بخت من چنینه

(در حاشیه: ... از ... گلستان ... ارادتمند ...)

شرح شوق ملاقات نه چنین هر است گواه است که بیشتر از اینها بدو کلمه کفایت مخلص دیرینه
بمیرزا حسین مذهب بجهت بیاض دعا قلمی شد عزیز من همه چیز من تا چند اظهار نمایم
که من مخلص شمایم بسیار شائق لقایم لیکن بشما اینست مدعایم هر لطف کنی
بیاض دعایم که بسط بعد اش زنگ کدوه از دل زدایم در مجمع را البته
ابواب فقر راگشایم رقعه را جواب نکردی کفتی که می آیم نه آمدی و نه گفتی هر در کجایم
لازم نبود این همه ماجرایم زیاده سلامتی احوالت و بقایم (در مقام شوخی رفیقی نگارش شد)
دلبر نکته سنجم از دوریت بر نجم بکم زر دست بعینها تر نجم از بوف کدوشته بلکه سنجم
نادرست رنجم باقی دقیقه
(بیکی از عملیایم قلم گسیختم) مخدوم قدر دانم از هجرت نالانم و از مفارقت چنین ابر خروشانم
از آتش سودا چنین دیگ جوشانم شکوه ام نیست جز ز آسمانم هر آواره بدین
سامانم بر ملا زمان عیان است چه حاجت به بیانم گاهی چون نی در افغانم ۹
ظاهر است هر عندلیب آن گلستانم چه حاصل که دور از آشیانم و از آتش فراق
بریانم چنین مجنونم و همبازی طفلانم نه تاب سرم و نه توانم ای جان جهان ای بس جانم
زیاده از این رنجانم هر شنو آسمان افغانم بس است سوز بیانم زیاده نمی نگارم
چراکه نیست توانم از تقریر کند است زبانم و از تحریر از هر دست ناتوانم کلبر کی است
بر جسم و جانم که باشد جوهر خلق کلاخانم و ز شرح جدائیت زبانم کند است چنان
که من نه سانم (نواب مرتضی قلیمیرزا پسر ارشد شاهزاده مرحوم فرمودند)

مرکار اشرف را یاد اوری نمایم هر نه حالیست و نه احوالی و نه مجالی هر نویسم
و در حالی نه حاجی اشرفی و نه ملا ذریالی بار ندانستم هر کجی چولی در دار الخلافه
باقی و قالی و در حسرت ریالی ریاک خانه کوکب و قهوه بالی القدر دانم بی حالی و با
ملالی جناب اشرف از در سرکار والاجانم به لب رسید یا رخ جانم را نیست
بالی هر خود را رساند بدان حوالی هر ساعتی از در سینه اید سالی ز نو
آمده هر ما را در خیالی احوالات نوشته هر در چه حالی جایت در چشم
خالی (جواب دستخط نواب مرتضی قلیمیرزا عرض شد)
شدی از رحمت خواهان حالم | ز هر ری تو ای جان پر ملالم | شدی مستغرق ایام هجران
ملت خوشدل ز ایام وصالم | شو وصلت عیان بجوم آید | نگر ابدل از این فکر محالم
بشاخ مهر یاران وفا جو | نشیمن داشت شهباز خیالم | هر ناگه نامه یار موافق
مرا فارغ نمود از ماه و سالم | مبارک طالع و خرم ترین روز | نمود است فارغ از ملالم
به خود گفتم عجب فرخنده روزی | نکو اختر رسید از وبالم | کنم من مختصر شرح جدائی
~~نباشد خوشتر از این شرح جدائی~~ | نباشد بیش از این دیگر مجالم | ز بی پولی و اخراجات طهران
موافق شد طبیعت با خیالم (عریضه به نواب اشرف والا در طهران تحریر شد)
عریضه می نگارم و خون دل از دیده میبارم همه دریغ و افسوس است کارم چراکه دور از آن
در بارم جز غمت نیست یارم و غیر از خیال آنحضرت نباشد غمگسارم از گردش چرخ
دل فکارم بر سینه هزار داغ دارم بار سبحه و صالت بدل شو شام تارم

گذشت از فلک آه و فغان زارم حق شاهد حال است که مهرت در دل دارم این آت
ازان چهره یادگارم اگر خلاف تو گسسته شود بود و تارم وگرنه باشد بجای گل خارم
هرچند بی گل رویت بدل صد خار دارم ولی امید چنان است که پیش از سر رفتن حضور از دل برارم
و بچشم فلک کج مدار کارم پیوسته ذات ملک صفات تو یکان خریدارم گر از دل باشد
جای باشد منصور وار بر سر دارم غم هجران بسیار دارم ولی طاقت تحریر نتوانم
آرزومند فیض حضور تو دارم

بمخدومی عرض شد

مخدوم نیک نهادم هجر تو می کند بنیادم جدائیت می دهد بر بادم از مجروحی
بزم یاران نظمت بیت در غم تو بردی دل گشادم زمام دل خوشی
از دست دادم هر قصه نمودی شادم در هجر تو اگر بیاد آرمت چون افتادم زمانیکه
ازان مهربان دور افتادم گاهی مجنون و می فرهادم از برق گذشته بلکه بار من بیت
دل از صحبت یاران نگاه بگرفت وقت است که بی خبر از بغدادم
بیت چو سرو آزادم دل برکنده از این دیر خراب آبادم نه پنهان فاش می گویم
و از کهنه خود شادم شکوه است از فلک بی بنیادم که دور بار بدادم هجران شادم
در هجر تو که مادر گیتی بچه طالع زادم تا سر در کمند عشقت نهادم هر دم غمی ازو
امید بمبارک بادم ناچار بدیدار عزیزان شادم جز کوبت رخت بگشادم
و دل باغ بقای دوستان باعتقادم

بدوستی که دو مغز در یک پوست بود قلمی شد

مشفق بی نظیرم از هجرت بمیرم از مفارقت دلگیرم در میدان محبت
ریا ز دو دیده سینه گیرم بیت در قید محبت اسیرم مگذار که نوجوان بمیرم گفتی
که بیا منت پذیرم می آیم که بر تو بزن بپذیرم دانم سر وصل باز نداری دامنی
بقات بگیرم از دوست محرومم و از زندگی سیرم از عالم بگذرم و از دوست
ناگزیرم ز عشق چهره یاران جا بجا گذشت از جوش آوای خفرم از من
مپرس که در جائی گیرم و از مفارقت شمع جمالش پروانه صفت حقیرم مگر لطف کار
تو دستگیرم که از وطن هجر قدم برگیرم . باقی فرمان تو منت پذیرم

بمشفق عزیزی قلمی شد

عهدیست که نهال ارادت آن مشفق یگانه تو در سینه کاشتم و روزگاریست
که هجران تو وصال پنداشتم حاصل این ایام را با هزاران حسرت دمادم و آرزو
شده تب فراق بنای اشتیاق تو گذاشت بدرستم جیب شد
تا دامن دریده ولی دوستدار خوشحال بدین خیال که بدین نغمه می سرودم بیت
دورم از وصل و بهجران شد ای من زرنگ روز وصلت چون شام
فراق تاریک چون احرام کعبه حضورت بستم از هجر المی رسیدم که
ناگهان آتش فرقت شعله ور آمد خلاف سوی سیلی مزید جلد شد
چنان بر بستر ناتوانی از هجرت مرا مصرع که پای رفت کرد ام فرار از عشق
از طرف یک دعا روان کردم که ناگاه نسیم آوردن ورینی اگر [illegible]
با اثر آهال مخدوم نعمه تشریف فرمای کلبه احزان گردید مصرع چو یوسفی که درآید

کلبهٔ کنعان چون حلیم آستانت مکلف بشد با هزار ناتوانی با حالتی که دانی
فیض حاشر تو دریافت کرد عذر قدمت خواستم گفتم مصرع شکر لله که چنین بنده
نوازانه ای خواهان حالم شدید بیت تن خسته ام شد گرفتار تب
ز سودای تب جانم آمد به لب هرچه اندیشه کردم زیاده قدرت تحریر نداشتم
همواره بهای برادرت در جام باد

بهی نیکی از نیکان روزگار قلمی شد

اختر آسمان نکوئی تو پروین صفت حیران حالم و از شعشعه جمال ابراهیم عوض شاهد
جمال خط شریف که ناسخ خط خوبان خلخ و کشمیر بود در حرم صبحگاهی ابواب
شادمانی بروی دل گشود بشمهٔ روح فرا نگاش غمزدا عبارتش چون وحی
منزل رنگین و مضمونش چون لعل شکر شیرین بلکه شیرین از حلاوت گلاسیر
انگشت تحیر بدندان دارد ولی از سواد نظمش سر از حیرت در پیش بر نیارد بیت
نزد تقریر تو خاموش بود طوطی هند پیش تحریر تو عاجز قلم [illegible] تو خیر الله
که چه زیبا گفتی در معنی تحقیق شعر جواب نظیر تو [illegible]
مراد چه حد و کتابه از کتبخانه فکرم طلب داشت نجه شد نه حیات
گذاشت در نظر و نه هجرات اندیشه دلبر چاره جز کند زبانی و اقرار بیچ مدانی
نداشتم جزوی از هزار و اندکی از بسیار نگاشتم از این بنیاد نمید خواهش
در دل دردمند تو کرد . بود باید با شفقت سر گرم جان بازی باقی روزگار حشمت
بر دوام باد

بحبیب مهربانی در عالم محبت نوشته شد

نهال بر دمید بوستان و مانوس با توام چرا از رستاق رقعه گلشت چمن
ارزویت سیراب و از سحاب در بار نگاهی بوستان خاطرم شاداب گردید از
روزگارم خواسته مصرع از من بنجرم پری زلف ابن سیاهت
از حالم چو باشدی مصرع حالم شده مقرون نکاح طریر نگاهت
ازشرم گوئی در بادیه سودا بی سامان و از دلم چون تیر فرقت سوخت
امیدوارم که کارچند و اه سحرم با اثر آید و سلسله هجران تو از پای دلم گسسته
جانم تو مالک بیش ازاین تحریر ملال خاطر نیست بیش ازین خاموشی نشستم

بمرحمی منظور خوش منظر قلمی شد

منظور یگانه منظر انورف بیت با تو پنهان نظری دارم و منظور نیست
نظری بر من دل خسته مهجور نیست ندانستم چه معنی الفت بدیدی که سجایت
و چه باعث اخفای [illegible] درختی الفت بر چیدی با وجودی که جز جفا کاری نکردی دیگر
ازو ناسف رها داشتم برچیدن الفت کجا بدبستان که است [illegible] چرا همتم
پس از چشم عبارم انداختی و بار قم نرد وفا تا حق گله ها از دست بدگمانی بی طریق
ادبست حذر از آه دل سوخته گان باشد اشعار از نظر بیت نهان باشد
رشته الفت غبار نگسر مرا بهر از جان [illegible] دل رساله ازین دل ابراهیمت

با محبوبی که قلوب را با او میلی تمام باشد قلمی شد سرتاپایم فدای سرتاپایت
چه مهر را شیوه‌ی و شیوه وفا را ثمری چون شد که مرا با بیگانه دست به دست در گردن و ترا
میلی است با اغیار باده عشرت خوردن نه عمر آخر کمند وفا را رشته و رشته محبت پیکان
از کف هشته‌ام چه گذشته جانم که نگاهی از ما گذشته از گذشته گذشت خیال آینده
بگذشت بیت ز آینده‌ام خاطر نشان کن گذشته گذشت و باهم گذشت
به نوگل گلستان خوبی نگارش شد نونهال بستان وفا را افسر گلشن
وفایم در شب از برت گذشتم غفلت را ارسال بهشت دیدم دبرت را
بحرت گلستان ارم گذریدم مصرع ده ده چه صفا داشت رخسار تو مجلس ما
ده چه صهبا که به لعل تو به ساغر ریخت بیا به بت خون دلها خورده دبالید روز وصالت
شبهای هجر را بسر بردم بیت شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم باز بسخت جانی
خود این گمان نبود ساغر عیشت از باده سرشار رقیب بوالهوست بکمند گرفتاری
گرفتار باد بحر طویل دوش آمد معشوق قلمی گردید دوش از ناز در آمد
ز درم سرو قدی تازه نهالی رخ پر غنچه و لالی رخ آراسته چون حور بهشتی که اگر
زاهد شهر شبی یک بار بدیدی و بتن جامه دریدی و خرامان ز در آمد بدرون گفت مرا ای
اشرف مجنون چه بدیدی که ز من مهر بریدی چو شنیدم من از او این سخن از روی
حقیقت که بمن تازه نمودست کنون مهر و وفا را همچو اسپند من از آتش شوق از جا

خواستم سر بکف پاش باعزاز نهادم بمن از ناز بگفت ای بت طناز چه آن شب و روز
تو ریخته افتاده زپا در طلب وصل چو من بیکسی از ره پید ادیوم تو این جور و جفا را
چنین بدیدم که بمن چشم عنایت بگشود است چنین گفتمش ای جور فغان شد جمله یکبار
که چه شد باز گرفتی تو ز احوال من خسته مهجور گرفتار دل آزار پریشان ستم دیده از شام
فراقت بجوابم لب شیرین بتکلم کرده چنین گفت ای مگر هیچ ندیدی که بگریند نهان
حالکه ای گفتم ای آفت جان روح روان در همه عهد شهان حالکه ایمان زره
بنده نواز بگریند بپرسند ولی از تو چنین کار پدیدار نگشته است مگر ای ب فرخنده که
روشن شده از نور رخت کلبه‌ام در رشک دل ریشک بیچاره آواره که روشن کند
از آه سحرگاه زمین را و سما را خنده زد بر تعب از جها بر انداخت بجان آذرم
انداخت نظر کردم و دیدم که دو زلف سیه مشک فشان رشته جان از هر طرف
آویخته تا دوش برگ من بیچاره سیه پوش تو گویی شده خورشید زره پوش زبالا
باکی خود داده بخون ریزی من خنجر مژگان بکف بچه ترکی که ز ترکی نکند ترک کس الدرم
من از خوف گریزان و بیک گوشه نشستم که از آن گوشه چشم باشارات
چنین گفت که از چیست گریزان ز من از بیم شدی پشت بمن کرده نظر کردم در
دیدم همه گیسوش پر از عنبر سارا ده چه گیسو که طناب دل مشتاق و پریشان
بهر حلقه او صد دل عاشق گرفتار و پابستن دلها دام گشته است بهر گوشه‌ام آرد بکمندم
من چو دیدم که گرفتارم این بار ز حد رفته برون لب زیر جگر گشته من از سوز سرودم

که سزاوار کمندیست نبو بسته فتراک بلا را خنده زد که از خنده او غنچه زغم چاک
نمودست بتن پیرهن صبر و شکیبائی و یاقوت خورد خون دلها از حسرت آن لعل بدخشان
که براز گوهر غلطان بود او لیک چه گویم نه دهان بود که یک نقطه موهوم عیان گشته
در چشمه حیوان دیانک شکر لعل لبش که عرق غنچه صفت که تبسم ز غنچه‌اش
شده شرمنده لعل لب آن شوخ سیه چشم دو چشمش بنگه آهوی چین است که از غمزه
بجان درکشد آهوی ختا را من خطا گویم و گفتم صنما سکه لا چشم تو یا چنگل بازست
چو بشنید ز من این سخن از غیظ برآشفت که این رهزن دلهای همه اهل نیاز است دل و
دین برد از مردم دانا بگو بهر چه کردی تو چنین سهو و خطا را من چو از حرف بدخویش پشیمان شدم
چاره ندیدم به پرسش عرض نمودم که تو سرو گلستان وفا از چه با جور و جفا یکدیگر هیچ نشد
گز تو بر و بند شیوه از مهر بچنین من دلباخته ساخته با درد فراوان شب هجر چو او
این سخن از من بشنید خواست بیا گفت چنین سرو سرافراز کجا در طرف باغ بدیدی
زبر سرو کجا شیوه بچیدی چون نظر بر قد او کردم و دیدم چه سهی سرو سرافراز که با یاد قدش
مرغ دلم صد چو من افتاده زپرواز چه دیدم که قیامت شده بر پا و بگفتم به نشین آفت جان و
دل و دین کز تن من مرغ روان رفته و ترسم که ترا خون من بیکسی آلوده کند دامن
در روز قیامت علی است جزا را بهر دلداریم از ناز به اعزاز نشست آن بت طناز
طلب کرد ز من باده را تا لعل بدخشان ز می ناب کند تر من بهر گوشه را آن گشتم یک
بشر ما العنبی کهنه چو بخت من آلوده بخوناب جگر بود دره دنیا چو چشمان

حور وشی ماه رخ زهره جبین زلف پرازچین قد سرو سرافراز لب پسته خندان
دل صد چون یوسف مصر پیش گرفتار در آن چاه زنخدان که گر زننده بانیم بسر بازیابم
وفارا نامه باسم شعرای قدیم و جدید مسوده شد یعقوب بیت الاحزان
محبت و یوسف گرفتار زندان غربت خسرو سریر وفا و فرهاد کوهکن صفا شیرین ارمن
لطافت و شکر صفاهان حلاوت مجنون صحرای مهجوری و لیلی خرگاه ... وامق
عاشق و عذرای صادق فردوسی شاهنامه آشنائی و خاقانی دلستان دانائی
انوری لطیفه صداقت و حکیم سوزنی سوزن رفاقت سعدی اختر سعد وفاق
و حافظ کوچه نفاق نظامی نظام عشق بازان و نظیری بی نظیر در جانبازی وفای
رضی سوفایان سالک خیل گدایان خاور شرق جان و مغربی گرفتار چاه هجران
شهید خنجر هجران طالب سرگشته ملک هندوستان رفیق شهرستان دل
و فیضی فیض اصلی مطرب بزم عشرت طالع مطلع غربت محتشم مجلس سخندانی
صائب گوی مهربانی وحشی دام هجران صابر روزگار هجران مهجور از هجران رگور
شفائی از دارالشفا ... اختر آسمان وفا نیازی بی نیاز از جفا تراب کمتر از تراب
هاتف حضور و غایب مخلص اخلاص خصال و هلالی ضعیف تر از هلال شهرت
گمنام طبیب درد آشام برقی سوخته خرمن نجات دور از وطن کلیم کلام
آشنائی شوکت اورنگ دانائی خرم خرم از وصال وخیالی گرفتار دام خیال
مجذوب اهل نهانی قلوب نویدی ... مطلوب قصاب سر در ره محبت داده
قیصر سفره گدائی گشاده رضائی رضا بقضا صبوری بهجران مبتلا منعم

مفلس و انیس بی مونس باباطاهر عریان طوفان گرفتار بحرمان غارت
لشکر درد و الم خاور شرق ستم عرفی شرع وفاق ظهیری ظهیر شقاق
طوطی شکرستان کمال یغمای ملک اهل حلال وصال محروم مهری در محبت معدوم
ناظر از منظور منظرهای عشرت و سرور بلبل گلستان مهربانی و قمری شاخسار
کامرانی هدهد ملک سبا فاخته گلشن وفا کبک کوهسار سرگردانی
طاوس گلزار نکته دانی تذرو چمن اشتیاق و غزال بیابان وفاق اشرف
مجنون بادیه پیمای دشت محبت آمده شرح حال نگارش میدارد که مجسته
صبحدمی که دل از آتش فراقت در سوز و گداز و شهباز خیالم در پرواز بود
از رشحات مضمون رقعه مهرآمیزت بوستان خاطرم شاداب و گلستان
امیدم که از تموز هجرانت افسرده بود از جویبار محبت سیراب گردید پژمرده
گلهای چمن آرزویم رنگ تازه و ریاحین خشک باغچه ارادتم طراوتی بی اندازه بخشود
حیرتم آمد که آهوی خیالت چگونه پا بصحرای ختای آشنائی گذاشت و کبوتر مهرت چسان
بیضه دوستی را در آشیان مهربانی پرورد زهی طالع مسعود که مرا از مضمون
محبت نامچه خوشنود فرمود ان شاء الله تعالی روی توجه آن مرضی خان
جانب نیازمند ان بار خدایت تازه نیست بجز زمزمه مرغ سحر که همی رتو و اقبال
سرگرم دعاست (قباله سوده شد) بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی تفرد بخلق
الازواج و توحد منکرا کبحر مواج والصلوة والسلام علی من وقع فی عقد الاعداد

همان شوخ ستمگر من از عجز به بردم برش از مهر نهادم سر شکر جای به هم خورده گفتگو از سر شیرین
سخن نطق چو طوطی و همین شعر بیان کرد ۱۰ اشرفا جز زمن گر کسی جام شرابی میلت
است که وصل از من سر رشته بیابی سر قدم ساخته رفتم چو یکی از کف جامی نظر کردم
دیدم که سر پنجه گرفته همه ماهی دریای صفا را آن صنم ابروی دلباخته مستانه نظر کرد چنین
گفت گدای اشرف شوریده چرا بی خور و خواب زچه رو در تب و تاب حزن سوانده چراغ
جمالش شده پی دلبردن و طرز نگهش آفت جان لعل لبش چشمه حیوان چه بگویم من
از آن خال لب چون شکرش سوخته هندو صفت افتاده به نیران داد از آن خال سیاه گوش
که او هوش ز سر برده همه مرغ دل عاشق شیدا تو نگو خال بود دانه ... از دام سر زلف نهاده است
بپای دل همچو منی دام بلا را به حزن ران دانه و دامم نظر بود که از یکطرف غمزه نهان
کرد اشارت سوی شمشیر دو ابرو چه ابرو که بعاشق کشش دست قضا برده به بالای
سر آویخته دارد لوحش الله از آن حسن و ملاحت وز آن نطق و فصاحت گو نظر
باز که تا در رخ خوبش نگرد صنع خدا را باز کنم نظر سوی زنخدان دل از مهر بدیدم
... دل صد چو من افتاده بدان چاه زنخ چون به کنعان شدم آنگاه غزلخوان ابیات
که بچاه زنخت یوسف دل گشته مقیم کافر گشته کنون معتکف باغ نعیم
کرد از ناز تبسم ز وفا گفت که برگو ز حدیث شب هجران خوت مختصری ... اگر ز
رفتار تو پیداست که هجرم بتو کردست جفا بی حد ترسم که بدادار بری
عرضه ز دست من و درعشق بود چاره مدارا پس از آن گفتمش ای راحت جان

هجر تو شد قسمتم از روز ازل چاره کن این هجر مرا گفت بصد ناز که ای اشرف با
چاره بدل نی بجهان حکم قضا را لیک پیش آو ز من کام دلی باز بستان گر ستم
چرخ جفا پیشه نکام که دگر باز ببینم شب وصلی و ترا هجر بهجران ... خسته دلی از زده
کند در دل تو آرزوی وصل ... من دلباخته زین حرف ز خود بیخبر افتاده و دست
بسوی گردنش انداخته و بوسه چندی ز لب لعل می آلوده چشیدم برش از شوق کشیدم ز
شعف دست بردم سوی آن غنچه شکفته که در پیش نظر هست عیان لیک چه حاجت
به بیان به پیش نظر بردم دانا و بو شربت جان بخش چو دستم پی بازی بصد ناز درازی
به نمودم گره از بند ازارش بگشودم بگشوده است بهر چشم جفا را چنین گفت بگلشن
چه روی چشم تماشا بکش دست درازی زچه رو دکه ای عاشق و ای بوالهوس از کام دلی
داده چرا ناموس مرا باد کنی چاره ندارم که شدم مست ز خود بیخبر افتاده و بسپرده کن
مهر و کلید در گنجینه دم من از سر بر جم و خود کامی غنچه شکفته او خار ستم رانده و هشیار شد
از ناز که کار از همه کار گذشت کرد فغان سوی پریشان و گرفته بلب انگشت حیا را
ناگهان مرغ سحر بانگ برآورد و من خسته بگفتم بیت شب وصلت گلوگیر شود ای مرغ
سحر پاسی از شب نگذشته است چه فریاد است این از ره قهر و غضب سرو روان
گشته روان همچو روان خواسته آراسته آن قد رسا را بگفتم ای ماه روی از سرد
روزم شو از آه سیه چون شب دیجور ولیکن ز وفا ای مه خورشید لقا در بر احباب بهر باغ و
بهر دشت که باشی بگلگشت چمن فصل بهاران چو گل و لاله بر دیده نگستان
بر زلف رسایت که تو از بار بر صحبت دگر شینه ... دست بر چشم نهادن صنم

اول مراتب الزوج و عند غلوه طم بحر الایجاد مبالغه اللطمه و نهایه الموج واتنی بحش من ولده الی یوم المعاد غازه رخسار شاهد کلام سپاس جهاندار کریست تعالی شانه که بر رویش پرده کیان سرادق عالم امکان را بخلعت گران بهای وجود پیراست و آویزه گوش هر سخن سخن ارستایش آفریده گار حکیمی است عز بو جهانه که عذار سلمان حدوث را از نشاط گلکیلای قدم بگلگونه آثار یزدان شناسی آراست مبدعی که در کاخ هشت خرشمه تفضل کار نه بندد و مخترعی که از آئینه نیستی جز نقش هستی ننماید الذی یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقا من بعد خلق فی ظلمات ثلث خود همه پنهانی بر اهمه پیداست و اسرار حکمتش همه جا هویدا اسبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض و من انفسهم بلت نه ادراک بر کنه ذاتش رسد نه فکرت بغور صفاتش رسد تعالی شانه علو اکبیرا و شاهوار گوهری که گوش مخدره حدیث را گوشوار آید ثنای سید قرشی نسل امی لقبی است که منشور کمالش را خامه ازل طغرا نگار است و محفل جلالش را خورشید اول ما خلق الله نوری آئینه دار تا خود نگوئی که از خاک است اصلاب طاهره را گوهری پاک است و تا هم خود نه پنداری دری یتیم است ارحام مطهره را لولوئی تابناک است جعد عروسان هر حرم از عطر بوی نسیم خلق عبر آمیزش عنبر آگین و طره مهوشان هر کشور از نافه گشائی گیسوی مشکینش مشکین است از مهر ضمیرش پرتو تجلیات غیبی بر عالم تکوین باهر و از ذات مستجمع الصفاتش ظاهر و باطن ظاهر علیه و آله من الصلوه

آجلها و من التحیات اعظمها سپهر سپهر ولایت و محور آسمان وصایت کاشف اسرار ازلی و کشاف قدرت لم یزلی ولی کارخانه احدیت و محرم بارگاه صمدیت نیروی بازوی احمدی و ناصر شریعت غرای محمدی صهر الرسول و زوج البتول اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه و علی الاحدی عشر من ولده الی یوم الدین و لعنت الله علی اعدائهم اجمعین و بعد امتثالا لسنة السنیة النبویه و انقیاد الملة البیضاء الجعفریه در زمانی سعید و اوانی خوشتر از صبح عید که ثوابت هر صوده را بر ثبات سعادتش دیده حیرت باز و کواکب سیاره را بر استقرار میامنش نگاه عشرت ساز شبستان غیرت بستان و انجمن رشک گلستان آبای علوی در نشاط و امهات سفلی در انبساط ناهید در ترانه و برجیس خطبه سرا تیر سهم نگار خورشید خاور محفل آرا بهرام در تیغ بازی و کیوان در عشرت سازی چرخ در چرخ و زمین در رقص است یار در بزم نباشد نقص است یار در بر و باده در ساغر خار چون گل و کلاب یار بلبل بیت در چنین روز فرخ و طالع میمون فیروز در چنین وقت فرخ بخت همایون مسعود عقد مزاوجت که از سنت سنیه ملت بیضای احمدی و پیوند مناکحت که از شعشعه آفتاب غرای محمدی است واقع شد فیما بین عالیجاه نجابت و سعادت همراه مجدت و محمدت انتباه

فطانت و متانت اکتناه سنی القدر والمرتبه والمعالی نتیجة الاعاظم والاعیان میرزا محمد تقی خلف ارشد کامکار عالیجاه رفیع جایگاه شهامت و بسالت انتباه فخامت و مناعت اکتناه نجدت و مجدت همراه زبدة الاعاظم والاشراف والاعیان عمدة الاکابر والاماثل والاقران مقرب الخاقان میرزا کوچک زاد قدره و جلاله و مهین مستوره مریم سیرت آسیه سریرت بلقیس فطرت خدیجه طویت الباکرة الرشیده العاقلة المختاره شیرین خانم بنت اشرف الحاج المعتمدین حاجی محمد باقر بمصداق فلان اللهم الف بینهما و طلب نسلیهما

ترجیع بند (بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین) بند اول

ای قامت تو چو نخل طوبی و ابروی تو ماه محفل آرا
چشم سیه تو رهزن دل زلف تو کمند عقل دانا
هر جا گذرت فتاد ای شوخ برخواست هزار شور و غوغا
بر محنت شام هجر سوگند جز وصل نباشدم تمنا
دور از رخ همچو آفتابت گشته است کنارمن چو دریا
دردت بکشم برای درمان خارت بخورم برای خرما
ای شهره انجمن دلربائی و ای برده تو دین و دل به یغما
مردم من بینوا ز غصت بگشا دهان و ناز گفتا

صبرت علاج هجر اشرف
گفتم که برفت صبرم از کف

گردیده سهی قدان چالاک پیش قدم تو کمتر از خاک
از زلف تو شد ایت بی رنگ گردیت حدیث مار ضحاک
چشم من و خواب با خیالت باشد همی من صبور حاشاک

در وصف جمال دلفریبت کوتاه بود زبان ادراک هجران تو آتش جهانسوز
حرمان تو وادی خطرناک یکلفظ ادز غمزها گفتا چون دست نداریم ز فتراک
بند صبرت علاج هجر اشرف گفتا که برفت صبرم از کف سیم
سرو قد تست نخل نورس رخسار تو به زنار مجلس مانند من اسیر نبود
در شهر شها غریب و بیکس کشتی تو بملک حسن ایماه اسباب فراق سالوس
بنمو چو جان تو سنگ خارا باشد بدن تو به زاطلس تو جهن به دیگران چو اخگر
تو چون گل و نیکوان همه خس گفتم که بهبند هجر تا کی باشم من بینوا المحبس
لب خنده زنان بعشوه گفتا داغ جه بود ترا ز غم بس صبرت علاج هجر اشرف
گفتم کمر رفت صبرم از کف شد بر رخ خوبت از سرم هوش از دوری تو خفته ام خوش
عیش با دلبر تازه لعبتی جهد شدم ستمت فراموش خم گشته به بند غم گرفتار
با غیر تو روز و شب هم آغوش مشکل که ز جام طبع من کاین دیگ طمع نشیند از جوش
من لابه کنان و فا طلبکار و طعنه زنان زیاده محروش و حلقه زلف کرده پر چین
من حلقه به بندگیش در گوش میگفت بصد کرشمه با من کار شگفته بر وی من قصب توش
صبرت علاج هجر اشرف گفتم که برفت صبرم از کف باشد نفراق روت هر شب
تن در تب و جان رسیده بر لب زلف تو بر روی همچو ماهت یا ماه بود بزیر عقرب
جز تو نه کشی بهجر مارا عاشق نکشند هیچ مذهب از حسن جمال زینت ای شوخ
بر نیجه تو بود مخضب در پای تو جان نثار سازم ایماه جمال سیم غبغب
جان از قدمت کشم بامید دارم سر اینکه با تو یکشب بنشینم و رخ نهم بپایت
رفت ما ز شوق مطلب شبهای فراقت ای ستمگر داریم زبان بذکر یارب

باشد چو چراغیم در دیده — دور از رخ تو زخون لبالب
من سر بنهم بر آستانت — یکدم تو بر لبم نهی لب
از خشم گزید لب بمن گفت — خواهی که اگر رسی بمطلب

صبر است علاج هجر اشرف
بند ششم
گفتا که برفت صبرم از کف

تا شور غم تو بر سرم هست — پروانه ز روز محشرم هست
گویند که یار تست آن شوخ — هرگز نخدا که باورم هست
چون سه نبود که پشت آیم — راهی که ز کوت بگذرم است
از صبح وصال خوشترم نیست — وز شام فراق بدترم است
در خاطر من بجز خیالت — بالله که بخاطر اندرم است
گفتم که جدا از رویت ایمه — گر صبر کنم میسرم هست
گفتا که بگو بمت من از مهر — گفتم که بگو که باورم است

صبر است علاج هجر اشرف
گفتم که برفت صبرم از کف

زیبا لقد تو جامهٔ ناز — دو گشته بحسن خلق ممتاز
در پیش دهان پستهٔ تو — حیران شما پسته دهن باز
شرح غم عشق من نگفتم — گفته است دو چشم و اشک غماز
من سوخته ز آتش فراقت — گوئی به نصیحتم که مگداز

گفتم نشد است آب و آتش — با عقل بعشق هرگز انباز
در گلشن حسن میخرامید — سرو است بسان کبک طناز
از گوشهٔ چشم نیم مستش — میگفت بناز آن فسون ساز

صبر است علاج هجر اشرف
بند هشتم
گفتم که برفت صبرم از کف

دل خورده بزلف یار سوگند — گر بند جدا کنیدش از بند
از زلف تو دل نه بگسلد دست — گر بگسلدش ز هجر پیوند
مردم ز فراق طفل مردم — یعقوب صفت ز داغ فرزند
از تیشهٔ هجر گفت اید دست — بنیاد ز صبر و هوش برکند
کس نیست که پرسد از طبیبم — هجران تا کی و هجر تا چند
از ضعف نماند قوت و خلق — گویند شدی ز دوست خورسند
گشتیم تمام دهر و دیدیم — خوبان و نداشتی تو مانند
آسوده کسیکه در همه عمر — در عشق بتان نگشت پابند
آن شوخ ز دردی دل تو اری — گفتا ز وفا که ای خردمند

صبر است علاج اشرف
بند نهم
گفتم که برفت صبرم از کف

رفتی و هزار دیدا بر در — از شوق جمالت ای ستمگر
جان بر کف از انتظار دست — یا در کمی دوست شوق بر سر

چون شور تو بر سر است ما را — پروانه بود ز شور محشر
پنهان منی و خلق گویند — هرگز نکنم ز بخت باور
من بگذرم از سر وفایت — یکدم بسرم ز مهر بگذر
با هجر تو میکنم مدارا — تا وصل شود مرا میسر
فریاد ز دست بخت فریاد — افسوس ز کین و جور اختر
گفتم چه کنم که سوصالت — کار دگرم نشد میسر
آن تازه نهال گلشن ناز — بگشاد دهان چو درج گوهر

صبر است علاج هجر اشرف
بند دهم
گفتم که برفت صبرم از کف

گفتم که نظر نگاه دارم — حسن تو ببرد اختیارم
شرح غم عشق را من امروز — بر صفحهٔ سینه می نگارم
بودم بخیال اینکه در دل — تخمی ز محبت نکارم
یا اینکه ز عقل خود رقیبی — بر این دل بوالهوس گمارم
پروین صفتم در دیده بارست — تا صبح ستاره میشمارم
گر تیغ تو بر سرم بباری — نامردم اگر که سر بخارم
پیش دگران چو جان عزیزم — در چشم تو همچو خار خارم
تا با سگ کویت آشنایم — از حد بگذشت اعتبارم

گفت از سر ناز آن گل اندام — کای اشرف زار بیقرارم

صبر است علاج هجر اشرف
بند یازدهم
گفتم که برفت صبرم از کف

نیکوست جفا مکن تو با من — چون دست نگیرمت ز دامن
گر هجر تو شد نصیب غم نیست — وصل تو بجویم از خدا من
هر کس سر خاک پای یاری — دارند و لیک بینوا من
گفتی که دهم زکوة خوبی — ای شاه اگر دهی گدا من
در عشق تو از سر ره است — برخواستم از سر رضا من
آسوده تو در کنج عزت — در بند فراق مبتلا من
بگسل ز رقیب رشتهٔ مهر — وانگاه ز در بی مهر تا من
در پای تو نقد جان سپارم — باز از سر ناز گفت با من

صبر است علاج هجر اشرف
بند دوازدهم
گفتم که برفت صبرم از کف

دل رفت بزلف دلبر افتاد — مرغی بکف ستمگر افتاد
مشکل که رهد ز بند بی یار — موری که اسیر خنجر افتاد
خوبان همه در جفا شعارند — یا دلبر ما ستمگر افتاد
بگذشت چو عمر و بر سر راه — بیچاره دلم مجاور افتاد

تا برده دلم ز کوی او راه — هر چند که عقل رهبر افتاد
از مهر نظر بسویم افکند — صد شکر که بخت یاور افتاد
از بسکه تو دشمنی نمودی — در عهد تو دوستی ور افتاد
از عشق من و تو ای جفاجو — آوازه بشهر و کشور افتاد
خندید و بناز گفت آری — چون هجر ترا میسر افتاد
صبر است علاج هجر اشرف
گفتم ز برفت صبرم از کف
از لعل لب تو خورده ام می — بر آب حیات برده ام پی
سوزیم ز آتش تو چون خار — نالیم ز فرقت تو چون نی
باشیم ببند هجر تا چند — در راز تو بسر بریم تا کی
گفتم ز لب تو بوسه خواهم — خندید ز ناز و گفت هی هی
مجنون منی بشهر و بازار — لیلی منم و قبیله در حی
گفتم تو شکوفه و من از غم — افسرده گلم بموسم دی
در عشق تو شد تمام عمرم — شرح غم تو نشود طی
گفتم سر وصل ماند آری — او هم بکنایه گفت نی نی
صبر است علاج هجر اشرف
گفتم که برفت صبرم از کف

یکدم بکن از وفا نگاهی — سویم نه همیشه گاه گاهی
پیش که کنم شکایت از تو — چون نیست بجز تو دادخواهی
در بارگه چه کس نهم رو — غیر از تو نباشدم پناهی
در کشور حسن ای پری رو — خوبان همه چاکر و تو شاهی
از کوی وفات بر نخیزم — کن جور بمن هر آنچه خواهی
گر تیغ زنی بچشم مستت — من سر بنهم بعذرخواهی
عالم همه را ز دیده رفتم — شاید که تو بگذری براهی
باز از سر ناز آن پری وش — گفتا سخنی و گفت واهی
صبر است علاج هجر اشرف
گفتم ز برفت صبرم از کف
شیرین چو لب تو نه شکر نی — چون عارض ماه تو قمر نی
هستند بتان سیمبر لیک — اما چو تو سرو سیمبر نی
در ناله دیگران اثر هست — وز ناله زار من اثر نی
باشد ره عشق یار پرخوف — چون کعبه که راست پرخطر نی
گل هست لطیف و سرخ اما — مانند رخ تو ای پسر نی
ما سوخته خرمنیم و ما را — اندیشه ز برق پرشرر نی
تیر ستم از غمزه کیشان — جز سینه ما ترا سپر نی

دوش ره تست جان اشرف — یکروز ترا بر او گذر نی
ای سرو بلند قامت یار — آخر تو مرا شبی ببر نی
گفتم به نگه چو بیش کای ماه — از آه دلم ترا حذر نی
مستانه نظر نمود و گفت — کای از دل من ترا خبر نی
صبر است علاج هجر اشرف
گفتم که برفت صبرم از کف

هنگام رفتن بدربار شهریاری از مازندران بدار الخلافه طهران قلمی شد

شکر گشتم از بخت سعید امیدوار — رو نهادم از شرف بر آستان شهریار
آن شهنشاهی که باشند از شرافت بردگی — شهریاران خاک روبش تاجداران خاکسار
ناصر الدین شاه غازی آنکه دارند از شرف — خسروان از خاک بوس آستانش افتخار
گوهری از نور یزدان ظل رب العالمین — نیستی از چار عنصر ای خدیو تاجدار
زان ترا بر پادشاهان پادشه کرده خدا — زان ترا بر خسروان دادار کرده کردگار
چون رواج دین احمد را تو دادی در جهان — چونکه کشتی دین حیدر را بدوران پاسدار
خسروا بر درگهت آیند از فرمانبری — باج رومی طوق بندی روس تاج زرنگار
پادشاهی بر تو نازد از شاهان پادشه — شهریاری از تو آید ای بدوران شهریار
سهم تو ضرغام سوز و رمح تو اژدر فکن — تیغ تو دریا گداز و تیر تو کوه گران گذار

اژدهای صولتت گر آتش انگیزد بخشم — تا بمحشر آتش افروزد بگاه کارزار
تشنگی اندر رخ او آب سازی در نبرد — زهره درنده شیران مهره گرزنده مار
گر بمیدان شجاعت پا نهی رستم صفت — در بر او زال بزرگی چاکر جمشید وار
هم بگیری از کمند قهر صد افراسیاب — هم بتیر خشم دوزی دیو اسفندیار
تیغ شه رخشنده خورشید و غلافش آسمان — تیر شه پرنده سیمرغ است جان هایش شکار
گردن درنده شیران گشته از تیغت نژند — سینه رعنا غزالان گشته از تیرت فگار
گر گریزد سوی بیشه هر کجا باشد پلنگ — میرود در سوی بیشه چنگ گوزن زخمدار
چون بعزم صید گیهان پا گذاری در رکاب — میشود سیمرغ در قاف از برایت جان نثار
رشک فردوس برین گردیده اکنون جاجرود — چون تو سلطانی کند در مرغزارش شکار
یکطرف از بیم بارت سر فرو برده ببر — گر عقاب چرخ باشد یا که چرخ روزگار
پادشاهان را ثنا و مدح گفتند بیش از این — من دعائی میکنم بر پادشه درویش وار
بزم شه خالی مبادا دایمی از هفت چیز — تکیه بر اورنگ شاهی چون زنی پرویزوار
باده و نقل و کباب و جلوه رامشگران — مطرب خوش نغمه و تار و رباب سیمین عذار
خسروا چندان جوانانی بگلزار جهان — تا بود رخشنده ماه و خور بهر لیل و نهار
بار اشرف بر در دولت سرا خدمت گزین
بار اشرف دایمی بر آستان خدمت گذار

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای تو محتاج هر ضعیف و توانا — وز همه اسرار نیست غیر تو دانا
از تو فروزنده خور بطارم اخضر — وز تو درخشنده لعل در دل خارا
قطره باران ز فیض عام تو گشته — در بن دریا خجسته لؤلؤ لالا
گشته ز لطف تو خاک صورت آدم — بسته شد از سیرت تو حکمت حوا
از بن خار عیان کنی گل و شکر — وز نی خشک و دانه از تاک دریا
خاک شد از قدرت تو عالم و قادر — آب شد از صنعت تو حی و توانا
خانه دل روشن از شعاع نیرت — سر نهانی به پیش تست هویدا
عشق ز فیض تو از عدم بوجود است — خانه دل سوزد او ز آتش سودا
اینهمه ناز و نیاز داده به نکویان — بوسه عیان کرده ز لعل شکرخا
داده یکی را بحسن طلعت یوسف — شهره یکی شد بعشق همچو زلیخا
زاده خسرو شکافت پهلوی خسرو — تیشه فرهاد کند سینه خارا
یک شده مجنون بکوه و دشت و بیابان — وان دیگری شهره شد بحسن چو لیلا
هر که بداند صفات ذات جلیلت — عیب نکو و اتقیست همچو بعذرا
کردن طاعت نهار هر که به بیت — خواجه هر دو کون یافت بفردا
وانکه نخواند ز صدق نام شریفت — کی شودش آشکار راز نهانا
وصف تو گویم کدام دانش و بینش — عشق تو ورزم کدام قدرت و یارا
بند زبان اشرفا ز حمد خداوند — کن غزل تازه تر بمدح شه انشا
ناصر دین شاه آنکه درگه احسان — زر بوشش در نظر چو خاره و خارا
دست سخایش چو ابر بار در افشان — بحر عطایش چو بحر بار گهر زا

بار بر اورنگ سلطنت متمکن — تا که بود مهر و ماه عقد ثریا
بحر جلالش ز حد فهم برون است ۲ — پا نبرد هیچکس ز ورطه دریا
عشق تو باشد حدیث دنیی و عقبی — دنیی و عقبا شد از عشق تو پیدا
جان تو نثار تبری نه ز لف سمن سا — جان تو ز ما ببری نه عارض زیبا
وز تو گریزم کدام قوت و قدرت — با تو بیاشم کدام جرأت و یارا
گوشه نشینم کجاست صبر و تحمل — روی تو بینم کجاست دیده بینا
کس نه بود با خلاف رأی تو رفتن — جان نه بود آنکه با تو گشته شکیبا
ناصح از این پس مده نصیحتم از عشق — بیند چه حاصل که خانه رفته بیغما
من نه که خلق جهان نظر بتو دارند — روی نه بیچید یکی ز دکه حلوا
لیلی و مجنون نه بود و خسرو و شیرین — عشق تو ز اول نمود در دل ما جا
هجر تو جان من چو شمعه و آتش — وصل تو در شوق من چو شیشه خارا
مفتی و فتوی شرع زاهد و مسجد
اشرف و مهر تو و طواف کلیسا

در نعت خواجه کاینات و خلاصه موجودات
علیه السلام و الصلوة عرض شد

مهر نتابد به پیش روی محمد — نیست کسی همچو خلق و خوی محمد
بوی گلابی که میوزد ز گلستان — هیچ نبو نزد عطر بوی محمد
پاره شود دل ز تیغ حیدر صفدر — هر که دلش نیست آرزوی محمد

آبرویم را مریز نزد خلایق — بار خدایا به آبروی محمد
خلد بود نسخه از روی منیرش — مشک نشانی بود ز موی محمد
باده بگیرم ز دست ساقی کوثر — مست محبت شوم ز روی محمد
صبح قیامت ز خاک اشرف محزون ۲ — خیزم و باشم بجستجوی محمد
هر که سرش گشت خاکپای محمد — پادشهی یافت از فدای محمد
خواجه هر دو کون زان کسی شد — گشت ز صدق و صفا گدای محمد
عاشق صادق کسی بود بحقیقت — سر بنهد بر سر وفای محمد
سر دوم چون قلم ز کزلک حیدر — گر بشود از رو یا جرای محمد
گر همه عالم زبان شوند بدانش — کند نباشند در ثنای محمد
هست غریب هر دو کون ز حقیقت — آنکه شد از صدق آشنای محمد
در نظر اهل هوش نیست بعالم — جانشین جز علی بجای محمد
نیست امیدم بروز داعیه اشرف — با همه خوفم بجز رجای محمد
ختم خلایق بجان خرم در شاید
تا محمد یم بار رضای محمد

غزل در مدح جناب ولایت مآب حضرت اسد الله
الغالب مقصود جهان آفرینش مطلوب کل طالب علی ابن
ابی طالب روح العالمین فداه عرض شد

سبز علی سیاهست یا امیر المؤمنین — سر فراز آن خاک را هست یا امیر المؤمنین

بر سریر عز تمکین گشته نزدت عرش فرش — کس نداند قدر و جاهت یا امیر المؤمنین
پست شد خرگاه نه افلاک ای شاه جهان — نزد کمتر تکیه گاهت یا امیر المؤمنین
چهره خونین است خورشید فلک در آسمان — پیش رخسار چو ماهت یا امیر المؤمنین
گر همه دریا مداد و در همه عالم بیاض — کی نویسد قدر و جاهت یا امیر المؤمنین
رایت قهار برافرازی بهنگام نبرد — شیر گردون شد سپاهت یا امیر المؤمنین
طوطیان دیدار گردیان گیتو ز مهر — گر نگاه افتد نگاهت یا امیر المؤمنین
عذر خواه جرم عالم هستی ای فخر جهان — کیست گو عذر خواهت یا امیر المؤمنین
ملجا شاهان عالم چون تو باشی در حرم کهن
هست اشرف در پناهت یا امیر المؤمنین

اگر ز ناز گشائی تو دست یغما را — ز اهل عشق ربائی تمام دلها را
تو ای طبیب خجسته چو صاحب نفسی — ز منتی ز تو بر جان بو سیما را
نصیحت من بیدل چه سود در ره عشق — عنان صبر بکف نیست ناشکیبا را
ز دست هجر تو خوردم ز هر او چو شهد و شکر — ز دست هجر تو خوردم همچو زهر حلوا را
تمام دنیی و دین را بیک نگه دادیم — به این هر یکسره گردیم سخت سودا را
بحد حسن تو تعریف می نشاید گو — در بسته حسن تو چون زبان گویا را
گر آستین زره آب دیده بردارم — برو آب نشانم تمام دنیا را
بکن تو چاره درد ای طبیب عیسی دم — که دارم از تو من این درد بیحد اورا
نگو که دیده فرو پوش از نکو رویان — چسان نظر نکنم رهزنان دلها را

ز چشم من بنگرش گر ز لعل کند واقف … هزار عذر بگوید جهان عذرا را
نوید وصل بمن زان پری بفرستاد دل … امید نیست که بینم روی فردا را
اگرم دیده ام از ترحیب برزنند … روا بود که ندیدند جز تو جور کشی
تو درست باشی و نگر خلق جمله دشمن … درباک نیست ز رشک و کلوخ دریا
بگفت اشرف و حملش بعهد کرده خلق
بمن گناه نگیرند قتل محمد را

ای برده ز جان تو گرد از رخ زیبا … مجنون شدم از زلف چلیپای تو لیلا
بیرون ز جفا پا نهلم از سر کویت … کس دیده که مگس باکشد از دکه حلوا
کن جور که ننگ را تو من هرچه توانی … ما مهر و وفا از تو نداریم تمنا
جان میدهم از بهر یکی بوسه ات ای شوخ … کن رحم و بکن با من اهل باخته سودا
گفتم تو مرا منع مکن باب بد خو … بشکسته تو در عشق و ای شوخ توانا
آمد بلبم جان مگر ماه من ای شب … که عید قیامت زده و بام هویدا
ای زاهد صد ساله بود ای نگاهی … باران ببود اهل سرد از مسیح دانا
افسوس که بر شد نرگس گم کن خازن … بسته است نظر از الحن ازره تماشا
مشتاق مکن ناله بکن صبر به هجران … چون هجر فزون گشت بوجان مدارا
از شکر خط و سر زلف وصف مژگان … کم است مرا دین همه یکبار یغما
اشرف نشد هیچ جدا از رخ خوبش
انگشت نشد رفته و آهش بشتر یا

تغزل در مدح شاهنشاه کردستان ملک الملوک اعظم
آرایش چار بالش جم خلد الله ملکه عرض شد) ای

ای بت سنگدل سیمتن حور لقا … بگذر از جور و جفا پیشه نما مهر و وفا
دست خیاط ازل بر قد و بالات برید … جامه ناز زیبا تا سر و نه سر و تا پا
با همه بیم مرا با تو بود چشم امید … با همه خوف مرا با تو بود روی رجا
غم یوسف صفتان وقف من دیدم از آن … ای خوش دیده یعقوب که شد نابینا
همچو زلفین تو مشکی نشنیدم در چین … همچو چشمان تو آهو نه بدیدم به ختا
دست کیو ز سر زلف تو جو سان چنین … گر بگویم صفت زلف تو با باد صبا
بر لب آب بقا کس ننشیند هندو … خال تو هندو و لعل لب تو آب بقا
کار معشوق چه باشد بجز از جور و ستم … عاشق خسته چه گوید بجز از عجز و دعا
میرسد یک شه و صد یوسف و مصر شکلو … میر و یک تن و صد جان عزیزش بفدا
ناصرالدین شه جم جاه که خورشید افسر … در بوجات همه خلق جهانش بفدا
آنکه پیشش کرمش بحر کم از قطره بود … خامه چون دست کهربار کشد بعطا
ای ملک صورت و جنس خدام که بنواخت … دیگر از روی تو خورشید کند کسب ضیا
دست ظلم است بدوران تو در بند ستم … پای جور است ز عدل تو بزنجیر جفا
تا گل از شاخ برآید ز دم عیسی صبح … تا بگلزار بود بلبل بیدل به نوا
باشد جاوید شهنشاه برادران جلال … تا که در دهر بود رایت اسلام بپا
در سلطنت ایران تو تاج بزرگی بر سر … بد سگالان ترا بد رخ ما او

ورش ره تو بود دیدار اشرف از مهر … حیف باشد نهی بر سر خاک آن کف پا را
افکنده چو بر دوش مهم زلف دوتا را … شیدای جهان کمو ز نهی سرو پا را
بر دیدن من باز نه ای شه خوبان … حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
ما عهد وفا تو نخواهیم شکستن … از یار بر صحبت دیرینه ما را
برخیز و در خانه فرو بند پس از آن … بنشین و تو از نازکش بند قبا را
یک لحظه بحال من مسکین نظری کن … رسم است که شاهان بنوازند گدا را
کوته نظران در رخ زیبا نگرانند … من در رخ خوبت نگرم صنع خدا را
از زلف تو و سان چین زیت بدارد … در زلف تو گر دست رسد باد صبا را
گر بر سر بیدار بیایی بعیادت … هرگز نرود در حرم جهان نام مرا
بهجران شده از روز ازل قسمت اشرف
لیکه نتوان که بدل حکم قضا را

اگر کنی تو پریشان کمند گیسو را … سه گر نباشد بدشت آهو را
گل بر رضوان چو عارضت نبود … چو سرو قامت تو نیست باغ مینو را
برو ز جنگ ترا نیست حاجت شمشیر … همین بس است اشارت کنی گر ابرو را
بغیر کنج لبت خال مشکبو دیدم … کنار آب بقا کس ندیده هندو را
بیا بدیده مشتاق یکدمی بنشین … در تا بر آورد از بس زبان بدگو را
به یک نگاه نگارم ربوده دل ز کفم … چو شاهباز که بربود خسته تیهو را

هر انکه روی بدان روی عالم آرا کو — روا بود نکند سوی دیگران نظر ما را
دگر بیاد نیارد کسی ز حور بهشت — نگه به بر کشد آن شاه سیمبر ما را
مکش تو تیغ ستم بهر کشتن اشرف — مکن برای خدا رنجه دست و بازو را

در هنگام شرفیابی حضور شاهنشاه مغفور خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه در اصفهان بجهت نشان بیان شده

نگه بر کشم آن شوخ اصفهانی را — بگویمش همه عقده نهانی را
ز چشم مست توام صد شکایت ای شوخ — چرا بمن نکند ترک سرگرانی را
نشان چشمه حیوان ز خضر جستم گفت — بجوی زان لب لعل آب زندگانی را
به پیش قامتت ای سرو جویبار آید — فروتنی نبود سرو بوستانی را
نصیحت از پی دلبر دویدنش مکن اشرف — خدای داده به او رسم دلستانی را

افتد عکس روی تو از شب بجام ما — این بود فیض باده و شرب مدام ما
ما را اگر کشی تو بسودای عاشقی — کس را نه حد آنکه کشد انتقام ما
بر ما نراست گوشه چشمی ز روی مهر — گفته مگر صبا بتو عرض سلام ما
تا چند زد و خیر بخوار بخوانیم — دارای پسر تو بهتر از این احترام ما
بنو زخلد و حور بهشتم تمتعی — اشرف بکوی دوست چو گردد مقام ما
از یک نگه بدست بیاورد دل مرا — آسان نمانده یک نگهی کشی مرا

دارم امید اینکه پس از کشتنم ز مهر — فتراک بند سر ناقابل مرا
بیرون نمیرود ز جفا مهرت از دلم — گویا سرشته اند بمهرت گل مرا
سازی چو صید رنج دلم را ز تیر ناز — در خاک و خون نشینه ز وفا بسمل مرا
گشت آنچه از ستم ز غمم شد فراغتی — پرسش بیار روز جزا قاتل مرا
اشرف خموش باش که از شدت فراق — سوزاند برق آه همه حاصل مرا

آماج کردم سالها بر تیر غفلت سینه را — عاقل کجا هرگز بلد بر پشت سنگ آئینه را
ساقی بده آب حیات از جام به از طیبات — شاید که شویم ز آب می از زنگ این آئینه را
از مستی راستی گوئیم از راز نهان — تا آشنا سازم بخوان دلبر دیرینه را
مطرب نوا بنیاد کن ما را ز غم آزاد کن — آور بگردش ساقیا آن باده دوشینه را
تا سر حق افشا کنم مهر از لب خود وا کنم — تا کی کنم در دل نهان این گنج بی گنجینه را
زاهد نشد بر جان من بار ریا و عجب را — جام بلورین کی بجو ارزد بکر دو پشمینه را
اشرف اگر مستی بگو در عشق تردستی بگو — از عالم پستی بگو بردار از دل کینه را

پیداست کسی کو طلبد راحت جان را — سر حلقه الفش کن دلسپار خزان را
دانی که دلم در طلب تو بچه ماند — انگشت بجان بیخود و حید رمضان را
ناصح چه دهی پند من از عشق نکویان — رو بیهده مخروش فرو بند زبان را

من مستم و بر دوش کشم بار غم عشق — چون مست شده مست نشد بکشد بار گران را
گفتم بنهم ره اشک ز مژگان — از خس نتوان بست ره این سیل روان را
گوئی که تو بر تاب دل از دیدن رویش — تا دیدن مه نکهت ز شیرازه کتان را
اشرف شب هجران و ستمکاری ایام — از بهر چه پنهان کنی از سینه فغان را

بسوز هجران تو از دست شکیبائی را — بچه خرسند کنم این دل شیدائی را
خانه دل شده ای شوخ ز ظلم تو خراب — شهره خویش کنی از چه دل آرائی را
در ره عشق بتان شهره آفاق شدم — ای عزیزان چکنم اینهمه رسوائی را
جز زنجیر سر زلف نکویان بستن — نشود هیچ علاج این دل ~~شیدائی~~ هرجائی را
کو منع دلم از دیدن رویش ناصح — ظاهر این است ندید آن بت رعنائی را
چند گوئی بمن از دانش و عقل و تدبیر — ناصح اوراق بکن دفتر دانائی را
گرچه بیگانه شد آن شوخ به اشرف نیست — مهربان کرده بخود گوشه تنهائی را

بر نخست ای جان جهان مرحبا — کو ز ازل بر دل ما زد صلا
طالب مقصود چو خانی نهاد — میزند احباب بخنین صدا
بهر تماشای جمال تو پیش — میروم و میخورم از پس قفا
تا رسدم کی قوام بر مشام — منتظرم در سر بازار صبا
محو رخت هرکه به تقدیر شد — روی نگرداند ز تیر قضا

کشته شمشیر ترا ای صنم — است یقین ملک ابد خون بها
با همه جرم بتو امید عفو — با همه خوفم بتو روی رجا
رنج تو هیچ نخواهد طبیب — درد ترا هیچ نباید دوا
خسته بود خاطر اشرف ز هجر — بر سرش از مهر گذاری نما
تا به تنش لب تو جان پرورد — دست چه یابد نفس آشنا

بود تمام عمر بقصد هلاک ما — بگذر ز روی ناز تو اکنون بخاک ما
دارم امید گر بگشائی بخنده لب — یاد آوری ز دل های چاک چاک ما
بردار پرده از رخ ای پرده دار حسن — آگاه نیستی مگر از عشق پاک ما
در آتش فراق تو سوز دل از ستم — رحمی بکن به آه دل دردناک ما
اشرف بگو بیار که تیغ از چه میکشی — ما خود فتاده ایم چه خواهی هلاک ما

پریشان بر بناگوشت مکن ای زلف پیچان را — بجان بیدلان بر هم مزن شام غریبان را
زنی چون شانه بر زلف سیه ای سرو مه طلعت — چنان بر زن مبادا بگسلانی رشته جان را
ز مژگان سیل اشک گر شد نگاه از ناز بگشائی — به چشمانت که بر چشم نهم از شوق پیکان را
چنان خو کرده ام با درد هجران تو ای بدخو — که هرگز یاد نارم بخاطر حرف درمان را
بسحر چشم مستت شور محشر رفت از یادم — بیاد کفر زلفت داده ام از کف دهن دامان را
شب هجران به پیش چشم من بی او در نیکوست — بپا سنگر بقدر قطره قدر نیست طوفان را

بطرف گلستان بخرام چون کبک دری بدوم — در آب رنگ جمال ساز بهم طرف گلستان کو
محو اشرف منم ز چشم مست آن شیرین — هر آن فر مژگان سیه آخر کشد از ناز مهمان کو

❀

تا ماه روی دلبر آمد ز بام ما — شد ماه آسمان بحقیقت غلام ما
از یاد رفت قصه رضوان و قصر خلد — تا گشت کوی دلبر است مکان و مقام ما
جان میدهم بیار صبا گر ز روی مهر — در خدمت حبیب رساند سلام ما
شد الفتی میانه ما با سگ حبیب — کز حد گذشته است کنون احترام ما
معیار عشق داده بما نقد خوشدلی — اکنون ز ذوات سکه جرات نام ما
گویی شراب عشق حرام است ای هدا — به باشد از حلال تو اکنون حرام ما
اشرف ز مهر ماه لبش بر دهان گذشت
تلخی صبر هجر برون شکر ز کام ما

تا جای گشت در دل ما — شد رشک لعبت منزل ما
دیگر نکنم نظر بخورشید — چون بگذری از مقابل ما
در دادن جان شب فراقت — عشق تو شده محصل ما
از تخم وفا جفا بروید — این بود ز کشته حاصل ما

جز شیفتگ زلف جانان — سر رشته بدلو عاقل ما
ما خود نه بدین خیال بودیم — از عشق تو سرشته شد گل ما
از ناز دو بوسه دلو و گفتا — مبرم شده سخت سائل ما
در شام فراق ز آب چشمم — در گل بنشست محمل ما
غرقیم به بحر عشق اشرف ❀
موج است امید ساحل ما

تا می عشق تو در شیشه و جام است مرا — در سر کوی خرابات مقام است مرا
بنده پیر خرابات شدم ای زاهد — چو تو صد بنده کمر بسته غلام است مرا
نشود مرغ دلم صید بدام دگری — خال تو دانه و زلف تو چو دام است مرا
نتوانم ز سر زلف تو سایه ابرویت — دل رهانم که در او جای مقام است مرا
دوری از کوی تو ای غنچه باده فروش — می کوثر همگی کشت حرام است مرا
به لب لعل تو ای لعل لبت قوت جان — خون دل بی لب لعل تو بکام است مرا
تا شدم کلب در آستان شه خوبان جهان — شیر گردون چو شتر زیر لگام است مرا
اشرفا خیز و صوفی بزن و مستانه برقص
کین زمان ساقی و معشوقه بکام است مرا

تا رفت ز سر دلبر بیدادگر ما — خون روی چو ابر ز غم از چشم تر ما
تا خار نگشتیم چنین در نظر غیر — ای کاش بکوی تو نبودی گذر ما
از جوشن کیوان گذرد ناوک آهم — اندیشه کن ای دوست ز آه سحر ما
صد پاره دلم خون شده بی روی تو ای دوست — شد خون جگر در غم تو ماحضر ما
بندی است بپا محکم ای شوخ وفایت — بگشای تو بند ستم از بال و پر ما
تا چند با غیار تو را یار بهم — تا چند بحسرت سوی تو باشد نظر ما
جوینده هلالی همه کس بر لب بامی — اینک بلب بام بر آمد قمر ما
رفتی و ز حسرت تعاقب نگرانم — کن رحم باین دیده حسرت نگر ما
پیکان تو از خاره گذر دارد اشرف — صد پاره دل خویش نمودی سپر ما

تو مجنون تو لیلی تو وامق تو عذرا — منم رسوای تو جانا چه در سر اچه در صحرا
تورا دانم تورا خوانم تورا گویم تورا جویم — ز عشق تو همی پویم چه در پنهان چه در پیدا
تو دانا دیگران جاهل تو حق دیگران باطل — چه در باطن چه در ظاهر چه در دنیا چه در عقبی
تو هم دردی و هم درمان تو هم جانی و هم جانان — خرد سرگشته حیران بحد ذات ای دانا

بود از تو فروزان خور بطارم خضرا — تو از فیض تو رخشنده لعل اندر دل خارا
نهد هر کس بدرگاهت سر عجز از ره تسلیم — یقینم خواجگی یابد میان محشر فردا
تو را اشرف ثنا گوید رهی بیهوده می پوید
که قطره راه کی جوید میان قطره دریا

جنون رسوای عالم کرد ما را — نیابم با جنون دیگر مدارا
بکویت جان دهم تا بعد مرگم — همه گویند سر برده وفا را
بلایی گر تو بر جان من آید — بجانت میخرم هر جان بلا را
تو شاه حسن و من کمتر گدایم — خوش آن سلطان که بنوازد گدا را
جهانی عنبر افشان است گیسویت — مگر بگشاده ای زلف دوتا را
ندارم جرأتی کایم بکویت — مگر قاصد کنم باد صبا را
ز تیغ هجر گر صد بار دلو اشرف
گرفت از لعل جانان خونبها را

خوش ایام بهاران وان بنجود دویدنها — ز جان کاسه شد در خرجهای بشنیدنها
شدم پیر و ندیدم از جوانی خیر شیدائی — دریغ ایام برنائی و آن بستان مکیدنها

ز آزادی ندیدم حاصلی غیر از گرفتاری / خوشا دام خوشا کنج قفس با غم چشیدنها
کنم هر ساعتی یاد دل مجنون صحرایی / از آن خار جفا و محنت در پا خلیدنها
و رندی ای جای درستی بر گلشن یاران / خورم افسوس در ایام گل در گل خزیدنها
غم زرد است چون برگ خزان هر دم بیادم / بگلشن رفتن خوبان و در گلشن چمیدنها
چو اشرف ای ندیدم از نگاه آهوان چشمی
بکنج دام خم از چشم آن آهو رمیدنها

جز آستان دوست نباشد پناه ما / کس نیست غیر او که بود دادخواه ما
بستیم دیده از رخ خوبان روزگار / چون پرده بر کشید ز رخسار ماه ما
شامم بآه و ناله و روزم چو شب گذشت / این بود حاصل شب و روز سیاه ما
بی جرم و بی گناه کشتندم بر بر خان / گویا وفا شده است بعالم گناه ما
ای خرمن وجود عزیزان بسوز قهر / اندیشه نیست ز چه از برق آه ما
اشرف روان نما تو بهر گوشه پیک آه
تا ظلمت فراق بگوید بماه ما

ای زلف عنبرین فامت ربود از دل آرام ما / بیا که هجر جران شد دل محنت شعار ما
گرفته روی نیکویت عنان صبر از دستم / ربوده چشم فتانت زمام اختیار ما
شدم فرهادسان در خون طپان از یک نگاه تو / نبودی کاش ای شیرین بکوی تو گذار ما
غرور حسنت اندر رقابت نازت اندر بر / جفاکاری تو را پیشه وفاداری کار ما
به امیدی که یک لحظه ببیند روی چون ماهت / نشسته در رهت عمری دل امیدوار ما
برو ناصح ز نیرنگ از آه سحرگاهی / زنم آتش به تخت خود نبودی از شرار ما
بگو اشرف بگلگشت گلستان ای خوش جوی
شده رشک گلستان نیرخ آن گل گلزار ما

دل در خم زلفش آرمیدا / وز بند غم جهان رهیدا / صد ناله نمودم از دل ریش
یک ناله زار ما شنیدا / ساقی تو می باره ده که امروز / شد فصل بهار و غم نمیدا
دیدی قد نازکت اگر سرو / در باغ ز حسرتش خمیدا / ببریده نکو ز تیغ بیداد
دستی که تو را به بر کشیدا / خورشید خجل نمود آن مه / از پرده چو چهره بر زمیدا
گفتا دهمت ز بوسه اشرف / [illegible] دلم نمیدا / از دیدن غم الم [illegible]
از بیم رقیب وا رسیدا

روزی از بزم بسر آن طالع فیروز را / شکرها گویم بعمر خویشتن آن روز را
دامن وصل نکویان بی تعب ناید بکف / زحمت سرما بباید طالب نوروز را
آنکه میگوئی ز فردا یم چسان خواهد گذشت / رو غنیمت دان ز یاران صحبت امروز را
رشته جور و جفا بگشا ز پای مرغ دل / نیست پابست حاجت مرغ دست آموز را
ترسم آثاری نماند در جهان از جنگ تو / آشکارا گر کشم این آه عالم سوز را
لیک شعم میکنی از ناله جانسوز ما / حق ترا باشد نخوردی ناوک دلدوز را
گفت آیم در برت امشب آن پری از روی ناز
اشرفا کی یافتی این طالع فیروز
سکه

هنگام تشریف بردن نواب مستطاب اشرف و الابدا دالحلافه بشرف حضوریات خاقان الاعظم فتحعلی شاه عرض شد مضمون عریضه است

رفتی و بدرقه راه تو کردم جان را / زین سبب شرمسار گشتم آه چه جانم ارزا
بیش سیلاب بچشم من ز دل شب هجر / بدو چشم تو که قدری نبود طوفان را
آنقدر گریه کنم بی تو ز اسبی رنگ / بسر آب نهم خانه حیران را
آنچنان با غم و درد تو مرا خوش باشد / که دگر نام بعالم نبرم درمان را
از کمانخانه ابرو اگرم تیر زنی / بدو چشمت که بچشم بنهم پیکان را
سرم از پای تو شد هر ... تا ... / یکجا باز نهم این سر بی سامان را

با همه طاعت دیده اری من اخر عمر / کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را
موم از حسرت روی تو ولی شاد از این / چه غم از مفلس و درویش بود سلطان را
نرشیند بلبل گو ملالی از مهر / خاک روب حرمه شهر کنم مژگان را
پای بکشد ار بطرف چمن ای نوگل حسن / نغمه خوان ساز دل اشرف و بس الحان را
جم خدم خاور آز لعل برازین قدم
رشک فرمایی رین کعبه کنعان نظر را

زلف سیه تو چین کندا / در هر خم او دلی به بندا / بر عارض آتشینت ای دوست
خال سیهت چنین سپندا / هنگام تکلم ای پری رو / گوئی شکر تو ریز قندا
ایکاش بر رشته از زلفت / در حلق جان افکندا / در زلف بپای دوست اشرف
افتاده است و پای بندا

شمع شیرین و شراب ارغوان باید مرا / شاهد شوخ و ظریف مهربان باید مرا
شد فضای پر ز عالم تنگ بر بیداد از دل / عالمی دیگر از این بیرون جهان باید مرا
از غلط اند از بام مجروح است جان / کمانها از چشم تنی لیکن نهان باید مرا
عیش با ناهید کسی نیست چنین مطبوع طبع / ناله کن ای دل ز تو آه و فغان باید مرا
تا کنم از مهربانی من ز فوقی زهم جان / نخزا از چشم آن ابرو کمان باید مرا
مستی از زرفت ای بهر خمار مستم / یکدو جام باده از آن طفل کام باید مرا
من نه دم اشرفا قفس ز مرغان چمن
مرغک خوش نغمه هم آشیان باید مرا

شبها ز غمت دارم دارم ز غمت شبها　　تنها ز غمت بر تن بر تن ز غمت تنها

از جان بکشم ناله ناله بکشم از جان　　شبها روم ای رخ از دست تو یاربها

دیدار بوم بردار بردار بوم دیدار　　بر یار تو نوشین لب جانها همه بر لبها

عاشق شدم و رسوا رسوا شدم عاشق　　در دهر مرا مطلب این بود ز مطلبها

صبح است و درد ده ساقیا آن ارغوانی باده را　　برخیز و رهن باده کن آن خرقه و سجاده را

برکن قدح را از سبو بربند لب از گفتگو　　ناصح نصیحت کی اثر بخشد دلی از کف داده را

تا داده دلدارم واقف شده از کارم　　صد جان توان کردن معشوق کار افتاده را

گر جام می از سر کشم دلدار را در بر کشم　　بگشایم از تار می صد راز سر بگشاده را

بر هر که روا دارم زمن گمرو گریزان اشرفا　　کی تاثیر بد بود بدبخت مادرزاده را

عید است و درد ده ساقیا آن باده گلرنگ را　　مطرب چو یار مهربان در بر بیار چنگ را

زانم داغ تازه کن زنم غم از جان بر زدن　　بر شیشه تقوی زدم از نو مرا باره سنگ را

برخیز بر گو از نیک بر زاهد آن دیو رجیم　　گو بد بشیخ شهر ما آن کودن الدنگ را

کار کرده از خوبی خبر از عشق بندم بند حق　　دیدی سیاهی را انجو از گز بکر در رنگ را

از نام و ننگ خویشتن اشرف ببندم حاصلی
نامش ز تو ننگش ز من گر نام گیرم ننگ را

گر برکشی ز روی خود آن مه نقاب را　　مه میکشد ز شرم برویش حجاب را

سنبل ز تاب زلف تو از تاب میرود　　از حسرت رخ تو دهد گل گلاب را

با قامت تو سرو برابر نمیشود　　نسبت کجا دهم ز رخت آفتاب را

سر بر دو آتشین چو نهی زلف عنبرین　　آذر فتد بسوز بدل مشک ناب را

افغان ز دست نرگس پر خواب مست تو　　کز چشم اهل هوش ربوده است خواب را

دنیا تمام را بگذارم بری آب　　بر چشم زنم ز هجر چو چشم پر آب را

مست است اشرف از می و بلبل ز عشق گل
من مست چشم یار نخواهم شراب را

گر بسر گیرم شبی زیبا نگار خویش را　　بوسم ز با بحضه دارم جان را ز خویش را

رفت عنان دین و دل از دست من ز اختیار　　تا بدست عشق دادم اختیار خویش را

خاک من بر باد داده ای فرم عشق تان　　بو که گیرم عنان شهسوار خویش را

پیکر روی نگاهم کنی ز ارغوان جان　　که ام ز رشک گلستان خوش کنار خویش را

جان و دل دارم نثار و زان نمی خواهم سرا　　قدر و قیمت چون نمی بینم نثار خویش را

از خوشی آن بخت که گوید یار آید قاصدم　　حبذا زان شب ببینم روی یار خویش را

با سگ کوی خودش دل را بسته است در یک سلسله
ار نبودم اشرف خوش اعتبار خویش را

مست چشم تو برده است زسر هوش مرا　　آنچنان کم شدم از خویش فراموش مرا

تا تو رفتی ز برم هجر هم آغوشم شد　　یاد کنار زر تو مانده است در آغوش مرا

تنکم از خوی که هر جا جهان میآید　　حلقه بندگیت تا شده در گوش مرا

زد یکنفس از حلقه خیالم بیرون　　مکن امید دست تو یک لحظه فراموش مرا

زخم تو
خوش بود بر سینه اشرف کجا
زهر از دست تو به گردران نوش مرا

مست از در گر در آید یار ما　　بشنو آسان بس دشوار ما　　ساقیا جام پیم ده ز مهر

تا شوی آگاه از اسرار ما　　از نگاه و غمزه آن زیبا صنم　　برده طاقت از دل آگاه ما

تا سر زلفش بدستم اوفتاد　　رفت از کف سبحه و زنار ما　　در شب هجران پریرو یکدمی

رحم کن بر دیده خونبار ما　　من بجان مشتاق دیدار توام　　گرم چو تو بیزار از دیدار ما

در سر سودای خال اشرفا
نیست بجز سود در بازار ما

گر دو غم تو بر کشم از سینه آه را　　تاریک میکنم رخ خورشید و ماه را

خنجر ز ناه تو بر چرخ بشکند　　گر بشکند دلی مه من کج کلاه را

گویند دیدن رخ خوبان گناه است　　من میکنم بجان خودم این گناه را

بر چه آن زنخ دلی فریبکه مانده است　　یک چاه نه فرق میکند راه و چاه را

از بهر بردن دل و تاراج عقل و دین　　لشکر ز خط بست نگاه سیاه را

خالش دهد گواهی ناحق بقتل من　　قاتل که دیده است بمهره گواه را

از آن نگاه گرم ز اشرف ربود دل
مانند کهربا که ربوده است کاه را

از فتنه چشمان تو شد شهر پر آشوب　　آشوب ز چشم تو بود غایت مطلوب

فحش تو دعا از تو خوشتر بود از شهد　　زیباست همه زشت تو زشت تو همه خوب

تو حاکم و خوبان همه که چاکر و مملوک　　تو غالب و نیکان همگی بنده و مغلوب

شاید چو خرامی بگلگشت گلستان　　گردم همه از روی زمین از مژه جاروب

خواهی صفت شوق بدانی بجز حالت　　من بیخبرم پرسی تو از دیده یعقوب

از دیدن روی تو تحمل کند آن کس　　عمرش بود نوح و صبرش چو ایوب

اشرف نکند بخت خوبی ز دگر خلق
لیک از تو جفا هر چه کنی غایت مرغوب

این قمر یا روی باشد در نقاب　　یا ملک را کوی دارد در حجاب　　زلف بر روی لبش بود یا شکر تر

یا بروی بستن دلها طناب　　میچکد از روی حسن ماهش عرق　　یا که از گل میچکد بر دو گل

گر ز جام دوستی زهر دهد　　آن چنان نوشم که شیرین شراب　　دوش در خوابم در آغوش آمدی

این بر بیدار است یارب یا که خواب　　شام هجران ز اشک چشم از آه دل　　گاهی اندر آتشم گاهی در آب

گر نماید رخ بر اشرف آن پری　　میرود از خجلتش مه در حجاب

آمد نگر آن جان جهانم بسر امشب　　کافتاده ز چشم من بیدل قمر امشب

یا روی چو خورشید نمود است سحرگاه　　کاختر همه باریده ام از چشم تر امشب

آمد بسرم یار و ز خوبی خبرم کو　　یارب چو شدی گر شدم از خود خبر امشب

امشب که هلال ابروی من در برم آمد　　ای کاش نبودی شب ما را سحر امشب

تا گشت جدا از برم آن سرو قد پوش　　بارید ز چشم همه خون جگر امشب

دیگر زده دامن بر آتش هجران　　کافزوده شده سوز دلم بیشتر امشب

چون ماه نوانگشت نما گشت بعالم
افکند چو بر روی تو اشرف نظر آب

بس سحاب چشم من ریخت چو ابر در آب   انقدر بارید تا گم شد نشان از هر در آب
انکه در وصلت تا محشر نمیرسد یقین   بی سبب ار کر تو دیدی مرده ماهی که در آب
من بجان مشتاق سوز وصل از هجران دل   انچنان در سینه ام لرزد که گوئی نی در آب
همچو غواصان به بحر فکر مستغرق شویم   عکس رخساری اگر بینیم ما از روی در آب
من در آب چشم و دل در آتش هجران کی   دیده کس ماهی در آتش یا سمندر کی در آب
گر چنین بارد دو چشم اشک حسرت در غمت   میشود ویران و بلاشک ملک معموری در آب
آمدم در کوی تو لیکن من از بیم رقیب   اشک باریدم که تا از من نه بیند پی در آب
ز اشک چشم خونفشان و ز آه آتشبار دل   تا بکی باشم خدایا ای در آتش هی در آب

تا بخاک آستانت عشق اشرف بوسه زن
انچنان بلنم باشد همچو ماهی حی در آب

برده است هجرت از دل طاقتم شکیب   تو خفته مست دست در آغوش یار قیب
غافل گذشتی و همه جا تنهات خاکراه   گشتی سوار و صد دل مشتاق در رکیب
آید بسی که ای بت نامهربان من   باز آی از درم چو سر صبح بی حجیب
بر ناله های زار من از دوری رخت   ایدوست همزبان نه بود غیر عندلیب
بیمار عشق نام دوا اسم می برد   چون تو مسیح دم بود کی سر طبیب

باشد قریب گر بدهم جان بروز وصل   گر ز آتش فراق بسوزم بدان غریب
شرطست اشرفا که بکوی پریرخان
گوی غریب وصل و بهجران شوی قریب

جدا از روی تو خونبارم امشب   بدامن رشک گلشن دارم امشب
بچشم نرگس بیمارت ای شوخ   ز سودای غمت بیمارم امشب
بمحنت های هجران تو سوگند   غم هجرت شده غمخوارم امشب
جدا از روی تو در بستر غم   بر تن هر مو چو نشتر دارم امشب
مرا جانی است میخواهم بپایت   نهم روی خود و بسپارم امشب
ز شیرین لعل تو یکبوسه خوردم   کنون از شعر شکربارم امشب

خدایا دل برفت از دست اشرف
چو کرد عزم سفر دلدارم امشب

شد ز شرم روی تو مه در حجاب   ماه را باشد حجاب از آفتاب
مست و مدهوشم ز سودای غمت   تا ز جام دست خوردم شراب
چین زلف خوشترست از مشک چین   خوی روی تست خوشتر از گلاب
ز آتش هجر تو ای زیبا صنم   نیمی اندر آتشم نیمی در آب
تا ز کویت رفتم ای نامهربان   ز آتش هجران دلی دارم کباب

شکرین لعل تو جان میپرورد   کرده تلخ از لب شیرین جواب
روز وصلت ایندل مسکین من   میکند چون نبض بیمار اضطراب

جان طلب عشقت ز اشرف بکند
جزیه کس بگرفته از ملک خراب

ربود نرگس مستت ز هوشیاران خواب   گرفته عارضت از روی گلعذاران آب
مقیم گشته به پیش قد سرو چمن   ز حسرت رخت از گل همی چکیده گلاب
ز نکهت سر زلفت بنفشه منفعل است   ز تاب گیسوی تو سنبل اوفتاده ز تاب
تن ضعیف شد از ناوک غمت مجروح   دل فگار شد از آتش فراق کباب
ز نور روی تو خورشید روی برتابد   خدایا ز من ذره روی مهر متاب
درون سینه من ز آتش غمت شب هجر   کباب شد دل و از دیده ریختم خوناب

ز سوز سینه و از چشم خونفشان اشرف
گهی در آتش حسرت نشسته گه در آب

ماه رخا روی خوب از من بیدل متاب   هر که رخت دید دید آیه حسن المآب
رفت فرو ماه نو گشت خجل آفتاب   تا که شکسته مهم گوشه طرف نقاب
بوی تو و موی تو عنبر و مشک ختن   خوی تو بر روی تو بر ورق گل گلاب
ماه بهفت آسمان چهره فروزد بناز   چون نگر در روی تو میرود اندر حجاب
قصه لیلی بحسن در برت افسانه است   محنت مجنون و من هر دو بود عجب

روی دل آرای تو نوگل باغ بهشت   زلف چلیپای تو کرده دل را کباب
هجر تو و جان من کوه و بار ضعیف   حسن تو و شوق من تشنه بود با سراب
اشرف بی خانمان با مژه خونفشان   رفت ز پیش تو با دل بی صبر و تاب
بر در شاهنشهی کش حشمت شاهان گدا است   نام خوش او بو حیدر و مالک رقاب

در بر تشریف او خم شده پشت سپهر
نی پی تعریف او رفته زبان از رکاب

هر که دید آن قامت زیبای رود لفریب   رفت وا ز دستش عنان صبر و آرام و شکیب
سالها ملک دلم آباد از مهر تو بود   میکند آخر خرابش لشکر غم عنقریب
بر سواد روی تو خاک سیه سرگشته شد   همچو بیچاره افتاده است در ملک غریب
خوشتر از زلف و رخ و خال و زنخدان لبت   کس ندیده عنبر و ماه و سپند و شهد ناب
در نگارستان جنت هر نصیبی حاضر است   دارم امیدی که بنوعی غیر از آن نصیب
گر ببر دست بندم دست جلاد قضا   رشته مهر و وفا را مگسلونم از حبیب
مرهم بیهوده بر داغ دلم تا کی نهی   زخم هجران را نشاید چاره کردن ای طبیب

اشرفا از بخت ناکام تا کی غم خوری
از برای هر فرازی هست در عالم نشیب

گر آید بسر یارم که جانم بر لب است امشب   فزون از هر شب دیگر به تن تاب و تب است امشب

نمیدانم که دامن زد دگر بر آتش هجران — که سوز اندرون دل فزون از هر شب است امشب
بیاد آن عرق های لب نیکوت ای بدخو — دل مسکین من افتاده در تاب و تب است امشب
پریشان زلف تو دیدم برخسار مه گفتم — رفیقان با خبر باشید قمر در عقرب است امشب
همانند نی دیشب داشتم در کوی تو جانا — ز جور مدعی اکنون یارب یارب است امشب
رقیبان را ز کوی خود برون کردی اگر امروز
بمن گفتا یا اشرف شب وصل است امشب

تغزل باسم نواب ... در مدح قلمی ... و آنعمت خفیه

از نور روی تست که عالم منور است — در عطر زلف تست که گیتی معطر است
شاید که از درم بدر آئی تمام عمر — چشمم ز شوق روی تو چون حلقه بر در است
اندر میان ماه و تو یکذره بیش نیست — لیکن بچشم خلق چو سد سکندر است
گر ذره شد قبول تو آن آفتاب شد — خورشید لاقبول تو از ذره کمتر است
هر جا که بگذری چو بهشت است پیش ما — وانجا که پا نهی همه خاک عنبر است
برگو چگونه من گله آیم بشکوه لب — جور تو بی نهایت و مهر تو کمتر است
دیگر مگیر عیب با اشرف ز شور عشق — بر جانش از فراق فروزنده آذر است
بایست جان بدیه به تمنای وصل یار — هر کس به بحر عشق نکویان شناور است
بردار پیش روی من آئینه ای رفیق — کاینک جمال دولت ما در برابر است
دارای دهر خاور آزاده کش سپهر — بر درگهش ستاده نو کوچی چه چاکر است
طبعش جوان و بخت جوان همتش جوان — خورشید نزد همتش از ذره کمتر است

هنگام جود دود ز دریا بر آورد — دستش چو در محیط سخاوت شناور است
آهوی جود او همه جا مشک میدهد — سیمرغ فهم او همه جا بال گستر است
تا گل دمد بباغ و وزد باد در چمن — تا نور آفتاب در این سقف مضمر است
عیشش مدام باشد و اقبال بر دوام — همچون سپند جان عدویش بر آذر است
عرضی بنمو اشرف و از مهر گوش کن
عید است و خلعت تو مرا زیب پیکر است

ای روی تو در ساحت خوبی بلطافت — ای برده تو دل را ز ظریفان بظرافت
چون روی تو نشکفته گلی در چمن خلد — نارسته نهالی چو قد تو بلطافت
هستند ظریفان همه خوبان ز سر مهر — بر مسند حسن ار بنشینی بخلافت
دانی که دل خلق جهان چیست ای شوخ — از چهره زیبا و ز چشمان پر آفت
گفتم بصبوری گذرم جان ز هجران — در هجر و صبوری است بسی بعد مسافت
خون شو تو دلا جای غم است پیالا — مهمان عزیز آمد اینک بضیافت
گفتی که ترا با اشرف نظر از مهر تمام
امید که باشد نظرت از سر رأفت

از تاب سر زلف تو دل در تب و تاب است — از هجر رخت دیده و دل هر دو پر آب است
در کشتن ما جهد نمائی که جهاد است — خون دل ما خورده و گوئی که شراب است
بستی تو حنا بر سر انگشت بلورین — یا پنجه ات از خون دل ماست خضاب است
پیش دگران کشتن عاشق گناه است — در مذهب تو کشتن عاشق ثواب است

با هیچ خیال تو شدم دست در آغوش — بر روی تو هر نقش زدم نقش بر آب است

اندر طلب چشمه وصلت همه عمر — ما تشنه دویدیم بدیدیم سراب است
در نار مرا با تو گلستان نعیم است — در بی تو بهشت است همه ملک عذاب است
ابر کرم دهر بخم جبین اشرف — ملک است که از جور شهنشاه خراب است
خاقان جهان ناصر دین شاه ز خجلت — در پیش رخش مهر گردون به نقاب است
گویند مرا اشرف ز تو تا دوست چقدر است
یک پرده میان من و معشوقه حجاب است

از من نیاز و دوست من ناز خوشتر است — جور و جفا ز دلبر طناز خوشتر است
بسمل شدن ز خنجر بیداد دشمنان — بالله من ز دلبر ناساز خوشتر است
کبک دری که زاغ باغ شو هم نشین او — جان دادنش به چنگل شهباز خوشتر است
گفتم به دوستی تو فرخ چه جا خوش است — با یار گفت گوشه شیراز خوشتر است
چون نیست نام خوش علی اندر جهان بجی
اشرف برو بساز و ناساز خوشتر است

از پا رقص چو با آن قد و قامت برخاست — گوئی از حلقه ما شور قیامت برخاست
زاهد شهر که او حرف سلامت میزد — پیک جرعه می از کوی سلامت برخاست
پیش رخسار تو خورشید به تیکی ننشست — سرو برخاست و لیکن بسلامت برخاست
ای خوش آن بزم که آن شوخ بعشرت بنشست — آه از آن لحظه که با آن قد و قامت برخاست
یک از شعت بیچاره ندارد عاشق — گر ز کوچه با ناز است برخاست
مرغ دل را ز کف من رفت دید آزادی — نه گرفتار به است چو زیارت برخاست

چند گوئی با تعبیر من حور اشرف
گر حور است بخدا کو ملامت برخاست

آمد آن سنگدل سیه چو رخ بدر جهان کرد و رفت — غارت دین دل ما و تاراج ایمان کرد و رفت
بر بناگوش پریشان کرد چون زلف سیه — صبح و شام ما بهم دست و گریبان کرد و رفت
کرد چون آهنگ رفتن آن پری رخ در چمن — پیش چشمم جلوه سرو خرامان کرد و رفت
دوره بار صبا یک شاه چون زلف ترا — عالمی را از شمیم عنبر افشان کرد و رفت
کو تاراج دل و دین تشنم زان یک طرز نگه — توحش آنه ازان در کار نمایان کرد و رفت
من ز دستم برد گر آن شوخ چند آن نیست — خاطرم را چون سر زلفش پریشان کرد و رفت
با لعل گلگون بعیش شب خورد در بزم رقیب
چون ز دل از چشم اشرف ناید امان کرد و رفت

آتش سوزان بود بخانه زین است — با که مرا آسمان بردی زمین است
چشمه حیوان یا که تنگ شکر است — لعل لب دوست یا که ماء معین است
روی تو یا نو گل ز باغ بهشت است — زلف تو یا نسخه از کشور چین است
بهر رعونت قدت ز سرو گلستان — ماه ز نور رخ تو پیچ نشین است
نیست پری را چنین لطافت و خوبی — باور من نیست کاین سلاله طین است
یا دیش از روزگار تیره ترسه — هر که الیدش بیار ز هره جبین است
اشرف دیندش ز عشق بیهده باشد
خاک ره جوش ز آب عشق عجین است

تغزل در تهنیت عید رمضان در مدح خسرو کشورستان
شاهنشاه مالک رقاب ظل اللهی عرض شد

این سرو روانی که بگلزار روان است — غارتگر دین و دل و آشوب جهان است
رویش تو مگو روی که یکباغ بهشت است — مویش تو مگو موی که بوی خوشش کیان است
از جیم برخ حلقه نهاده است که زلف است — وز میم لبی دارد و گوید که دهان است
هر لحظه زند دست بر آن طره دلکش — یعنی که بلای دل آشفته جان است
گفتا دهمت بوسه دهی جان بهایش — گفتم که عیان است چه حاجت به بیان است
گفتا چه بخواهی ز من بوسه چه باشد — گفتم که ز سودای توام سود زیان است
گفتم صنما جلوه گر ای نو گل شه — برخیز بده باده که عید رمضان است
گفتا ز لبم باده خور ای عاشق سرمست — گفتم به لبم مدح شهنشاه جهان است
خاقان جهان ناصر دین شاه غلامش — جم چاکر و قیصر خدم و ملک ستان است
از صولت او باز نگهبان حمام است — وز سطوت او ... گرگ شبان است
دستش بسخا گاه عطا ابر بهار است — تیغش به غا در گه کین برق جهان است
چون هست تیغ تیز زند در گه هیجا — بر جان عدو آتش تیغش برق جهان است
تا سبزه بطرف چمن و سرو بباغ است — تا باد صبا بر گل و بر لاله وزان است
پاینده بود دولت و اقبال شهنشاه — اشرف به دعا هر دو شب این ورد زبان است

این قاصد فرخنده که آورد پیام دوست
جان ارمغان کنم به نثار کلام دوست

سعیا ز نام خوشدلی از بد گرفت لیک — گویا زده است سکه خوبی بنام دوست
عمرم تمام گشت به امید وصل یار — پاینده باد حشمت با احتشام دوست
گر دوست برقع از رخ چون بدر افکند — خورشید بشنود باد است غلام دوست

ای چشم مردمک بکن از خانه آب و نان — حیف است غیر جای کند در مقام دوست
آسودگی ندید بحسرت بروزگار — مرغ دلی که رشته شوخی زدام دوست

اشرف دگر ز سنگ ملامت نمی پرد
مرغی است کاشیانه نهاده ببام دوست

این قامت دلدار و یا سرو دلآرا است — یا شور قیامت ز در و بام هویدا است
هرگز نشنیدیم قمر بر سر سروی — سرو از طرف باغ ندیدیم چنین است
روی تو زهر است شکر بر لب مشتاق — زهر از کف دست تو شکرپاره چو حلوا است
شیرین شده آشفته روی تو چو فرهاد — مجنون شده زلف چلیپای تو لیلا است
پنجه مکن ای دل تو بدان شوخ جفاجو — کافتاده تو در شستی وان شوخ توانا است
ناصح چه کنی منع من از دیدن رویش — آخر گل خوشبوی نه از بهر تماشا است
دل چون نرسد دست تو بر دامن وصلش — افزوده چه شد هجر در او چاره مدارا است
هر چند تو شیرینی و مطبوع دل اویز — اشرف سخنش چون رخ نیکوی تو زیبا است
از شربت وصل تو چشیدند همه خلق — جز از خم هجرت که برای من تنها است

بر جواهر و نقش تو نبشت بدلها — بنشستی و صد فتنه ز هر گوشه بپا خاست

دوری ز رخت اشرف دلخسته بشب هجر
انگشت بثری رخنه و آهش بثریا است

ای لبت چون تر از آب حیوة — رشته زلف تو به از ظلمات
شد دلم بسته زلف سیهت — از خم هر گرهش جهان شبکات
می دهم جان بیک بوسه تو — ده از آن لعل گهر بخش زکات
یا بنه بر سر من از ره مهر — تا کنم جان گرامی صدقات
کن جفا هر چه توانی بر من — می کشم جور با امید وفات
تو شه حسنی و خوبان از مهر — گشته اند از رخ زیبای تو مات

سگ به اشرف شده مشتاق تو
خوی کرده است بجور و جفات

آدمی نیست که سرگشته و حیران تو نیست — همه حیرانی انیم که حیران تو نیست
فارغ از بند هر که گرفتار تو شد — بنده ای نیست که خاطرش بزندان تو نیست

تا نشود جان من پایمال کمند تو — سر گوی که سرگشته چوگان تو نیست
گل زیبا ز رخسار تو شود بچمن — زلف سنبل چو سر زلف پریشان تو نیست
سرو چون قامت رعنای تو نبود در باغ — غنچه خندان و ولی چون لب خندان تو نیست
هیچ کس نیست که حیران جمالت نشود — هیچ دل نیست که در چاه زنخدان تو نیست
رحمی ای سنگدل سیم زنخدان که مرا — بیش از این طاقت درد و غم هجران تو نیست
مشکل جهت بسته مرا راه چنان درد و غمت — که مرا هیچ طرف راه بپایان تو نیست

وصفت از بیش نشاید که نمودی اشرف
لب فرو بند که از این بیشتر امکان تو نیست

امروز نهان بر رخ مسکین نظری نیست — گویا ز شب هجر فغان را خبری نیست
از یوسف گم گشته خود یاد نمی کرد — یعقوب اگر مثل تو زیبا پسری نیست
من جور و جفا چیده ام از نخل محبت — الحق شجر مهر و محبت ثمری نیست
در محفل اغیار بجز آن لب عیار — هم گفت سخنی لیک نظر دیگری نیست

ناصح حذر از دیدن رویش نتوانم — آن دیده اسیر از پی تیر بلا حذر داشت

صد ناله جانسوز من از سینه کشیدم — پیوسته همان ناله جان دل اثری داشت

عیشی نکند از ناله اشرف شب هجر

با روی تو در دهر زمن عیش تری داشت

افراخته چه از ناز قدمش از قد و قامت — گویی که قیامت کرد بپا آن قد و قامت

سودی نبود در سودای نکویان — جز آه جگر سوز و جز اشک ندامت

گر جور و عطا است و گر مهر و محبت — خوش است ز خوبان همه بود به کرامت

یکسو غم هجران و دیگر سو غم اغیار — مشکل بتوان رفت از این کوی سلامت

لب بسته نمودن تو ز قد قامت یارا — هرگز حدیثی دیگر از آن قد و قامت

گویند که هجر است شبی از روز قیامت — نی روز قیامت بود از هجر علامت

اشرف دل من برده ز کف قامت عیار

نی می‌دهم از دیده خونبار خراجت

باسم یکی از خوبان روزگار مسوده شد

آنکه دل در غمش بتاراج است — سرو قد ماه رخ قمر تاج است

آنکه در خیل دلبران جهان — رخ چو خورشید و قامتش کاج است

زلف او یا که مشک تاتار است — گوی پستان او دگر عاج است

من ببوسی شدم باو محتاج — هر فقیری بشاه محتاج است

دل من در شکنج زلف کجش — هست بازی که صید دراج است

کعبه دل طواف گاه تو شد — تو رسول و او چو معراج است

اشرف از نظاره خسرو عجم

از جفای سپهر اخراج است

ناصرالدین شه آنکه در گه جود — کف رادش چو بحر مواج است

ای که بی روی تو ام دیده خونبار هست — بر خشت کویت خاطر گلزار هست

پرده بردار ز رخسار که خواهی حور بهشت — که بروی تو مرا حسرت دیدار هست

زاهد از عشق نبود بی‌خبر و منکر من — چون تو را دید به عشق منکر اقرار هست

سرو چون بچه کار آید در طرف چمن — سرو آن است که او را قد و رفتار خوش است

بلب لعل تو ای لعل لبت قوت جان — زهی پندار دار در میکده هشیار خوش است

کیمیای تو خریدار ببدیدم زوفا — ناز کن هرچه توانی که خریدار خوش است

بدو زلف دل اشرف چه بسر و پای گرفت

کفر ما را بسر سبحه و زنار خوش است

اسیر غمزه پنهانت ابدوت — برای نرگس فتانت ابدوت — دل خوبان بود در ملک خوبی

اسیر زلف چون چوگانت ابدوت — بلا بالای من یا لبداد آواز — که تا گردم بلا گردانت ابدوت

ستوده چهره زیبا در صف حشر — شدم من کشته احسانت ابدوت — صفا الله زمژگان کمانت امروز

زنم دل بر صف مژگانت ابدوت — دل بی درد را درمان تو باشی — فدای درد بی درمانت ابدوت

کمان ابروان بنما باشرف — که تا جان شود قربانت ابدوت

تغزل بنام خسرو آفاق ناصرالدین شاه

این رخ چون تو یا ماه و یا پروین است — این سر زلف تو یا نافه مشک چین است

والله قامت موزون تو بسته خسرو — بنده طلعت زیبای تو صد شیرین است

در همه شهر نبود مانند رخ چین و ماچین — یک تار از زلف تو صد چین در صد ماچین است

ایکه ستم کنی از عشق تو ای زهره شهر — من چه سازم که مرا در کوی جهان آیین این است

آدمی نبود بیاشد به چنین منظر حسن — بهر جهت نتوان گفت که حور العین است

آنکه از لشکر خط و ز سپاه مژگان — کرده غارت دل و دین همه مردم این است

آنچه بیکتر نمودیم ز تیر غم هجر — شوق دیدار تو بر دیده ام صد چندین است

شعر اشرف شده از وصف لبت همچو شکر

یا که در مدح شهنشاه سخنش شیرین است

مثل حق ناصر دین شاه در ظل کرمش — هست خلد که در او کوثر و حور العین است

با مدعی ببدیدم امروز مهربانت — حیف است چون تو بلبل زاغی هم آشیانت

جان من است آمد دست من در آن است — روی من است ای یار بر خاک آستانت

ای کعبه محبت جانت کدام و آن است — گر لفظ هیچ جایی ناجسته ام نشانت

ای دل ما چند از شام هجر جانانت — تنگ آمده است سینه از ناله و فغانت

شیرین نشی ولیکن دل میبری ز شیرین — چون در تبسم آید لعل شکرفشانت

گر بشمری تو روزی اعیان درت سلا — ما را تو نیز بشمار در سلک چاکرانت
اشرف بگو بناصح یکبارش از بهشتی
تا روز حشر ماند انگشت در دهانت

چو شدی لگر بدیدم رخ خوب بی حجبت — که بود صبرم از این رخ یار ساویبت
تو بوعده‌گه کردی که رسی بوصل شادم — بکه وفا نکوی و نمیخورم فریبت
چو تو شهسوار اگر پا برکاب حرکت آرد — همه عمر را بباید که دوییم در رکیبت
بچسان کنی تو حاشا ز خون زار عاشق — که گواه حاذق آمد سر ناخن خضیبت
سروکار ان ندارم که بود بغیر عفت — ره بار آن ندارم که بحالم از شکیبت
تو چه قدر پی نهیی شب هجر دستداران — که بسوخت جان عاشق شب هجر از نهیبت
بنویس شرح حالی تو به اشرف وفاجو — که بیار قاصد اقد بر نهد کتیبت
اسیر عشق چون من بیکس نیست
به بحر غم کسی فریادرس نیست
چنان افتاده ام در وادی عشق — که اصلا یم جرس پیش و پس نیست
جدا از روی جانان ز آتش عشق — لبان دیده رود ارس نیست
ز بس غم بر غمم افزوده داری — درون سینه ام جای نفس نیست

چو گل را بالا از گلش برون برد — خوشم جائی بجز کنج قفس نیست
بسوز این شده خشک و تر بعالم — که ما را آشیان جز مشت خس نیست
ندارم کس که دارد عرضه حالم — بر پیش او که ما را دادرس نیست
نشین در بر بگو نیدم رقیبان — در گفتار اثیر باکم کس نیست
هوس برکرد آن لعبت اشرف — ولیکن کار شخص بوالهوس نیست
چشم از چشم سیه چشمان گرفتن مشکل است
زهر هجران گر همه شهد است زهر قاتل است

رفت دل از پی مهرو کان پری در محمل است — من بجا ماندم که چشمم زانکه حسرت در گل است
من بگرداب غمش افتاده ام ناصح چه سود — میکند شنعت کسی کو فارغ اندر ساحل است
دوستان تا چند گوئیدم نصیحت بعد از این — کار شد از دست من این کار در دست دل است
بی خبر هر کس کند منع من از عشق بتان — شیب مجنون در بود از عشق لیلی غافل است
بلبل از گل مست ساقی از شراب و من ز عشق — هر کرا بینی بطوری بیخود و لا یعقل است
صحبت شاهین عشقش را ادلم دار هوس — صعوه با چاره بر مرگ خویش جوشی عاجل است
گفته بودی با غمم چونی زمانی ای پری — محنت هجران ماضی کمتر از مستقبل است
کشته ام در سینه اشرف سالها تخم وفا
خون دل از دیده میچینم چه نیکو حاصل است

بود هجران شب روز قیامت — قیامت از شب هجران علامت
بهر کس قسمتی دست قضا داد — نکرده غیر حرمانم کرامت
رفیقا در دیار عشق بازی — نباشد حاصلی غیر از ندامت
مکن زاهد تو منع روش یارا — که پای گل توان کردن اقامت
نباشد چون قدش سروی به بستان — دگر باشد نه این قد و قامت
کناره میکنی از عشق زاهد — کشم بر روش خوش من این غرامت
بگوشه غیر ما را او نفرودش
که اشرف گشته از بوسی غلامت
برای تو بر تنم روان نیست — وز هجر تو در دلم توان نیست
گیرم که بکام من تو باشی — بر کام دل من آسمان نیست
هستم بوفات زنده ای دوست — به راستیم انقدر گمان نیست
دور از رخ تو نشد زمانی — کاین دیده ز هجر خونفشان نیست
از عشق بتان حذر نماید — از آنکه متاع نقد جان نیست
جانی دارم ولیک بیقدر — از بهر تو هیچ ارمغان نیست
روزی بکنی سراغش ای دوست
کز اشرف خسته دل نشان نیست

با روی تو ام بگو چه کار است — بی روی تو گل بدیده خار است — از زلف تو بی قرار است
دل در شب هجر بی قرار است — شهد از چه بود بطعم شیرین — بی یاد لب تو زهر مار است
گر بخشی دگر کشی فدایت — در پیش تو هر دو اختیار است — لکن گشت بهر هجران
این عهد بکن نه پایدار است — گر جور و جفا است پیشه تو — ما را بکند او وفا شعار است
کی جور بعاشقان نماید — با مهر و وفا تو را چه کار است — برخیز روم سوی صحرا
قربان سرت شوم بهار است — دارم دلی از غمت بدرد — اندوه فراق صد هزار است
هر بی تو روزگار اشرف
چون موی تو تیره روزگار است

بود روی تو از فردوس آیت — چرا بخوتو را از من نهایت — رخ خوبی است از خلق ترادی
بیان لشکری منصور رایت — حکایت از لبش برگوشم آمد — بود حرفی که از دیگر حکایت
جفا کاری کنی از مهربانی — بگویم از نوای بد خونت شکایت — ندارد سازگاری عقل با عشق
مزن کس زوشه در یک ولایت — نهان اشرف نماند ز عشق — کنه آخر بیکی صبا با سرایت

بجای است عقل ار رستیم با تو در روز نخست — چرا که در حجاب من غم محبت تو است
چو صورت قدم از آسمان بکرد طلوع — بسان قد تو سروی ز باغ خلد نرست
به بندهای دلم سود زنار از سر زلف — که رستگار ز جهان شد هر آنکه بسته تو است
نمود دل چو مسافر ز هر دیار سفر — چو صورتی که بملک یمن نه شهر نجست

برفت رسم گل و بلبل از جهان اشرف — بنال دل که کنون نوبت فغان از توست
ز دست غمزهٔ او دل چه سان نگه دارم — که دل ز غمزه ربودن نگار چابک دست

بدیدن رسید روان اشرف از فراق تو کرد
ولیک خط وفایت ز لوح سینه نشست

بزیر تیغ نگاهم بتا چو افتاده است — ازین سلامتم از بخت مقبل افتاده است
باختیار دلم در کمند عشق نرفت — بدام آهوی وحشی عقل افتاده است
امید رستن مرغ دلم ز دام مخواه — که مرغ دل بکف طفل جاهل افتاده است
ز یکطرف صف مژگان و یکطرف صف خط — که ملک حسن ترا صف خوش مقابل افتاده است
گرفتم ره عشق از ازل باسانی — کنون که مینگرم راه مشکل افتاده است
بگیدلم بهوا رنگ فخر چه غم باشد — مرا غمی است که صد غم بیک دل افتاده است
بگوی یار دل افتاد از کف اشرف — هزار شکر که بارش بمنزل افتاده است
بیاد لعل لبت چشم پر آبم نیست — بچشم مست تو بر دیده راه خوابم نیست
اگرچه جز ره دیده دجله جاب بود — ولیک قطرهٔ دار دیده بر آبم نیست
حساب کار جهان پاک شد بنام اشرف — بروز حشر دیگر بیم از حسابم نیست

بگفتمش ز تو ملک دلم بگفت رباز — که احتیاج بآن مزرع خرابم نیست
ز بیم آنکه بلابان ز نیزه ات خونم — بزیر تیغ تو ای دوست اضطرابم نیست
گذشت از سر من گفت چونی از نگهش — چنان شدم که دیگر طاقت جوابم نیست

بگو بیان سببت تا مهربان من اشرف
که زلف تابت بیده بی سر از آن پیچ و تابم نیست

برگ گل یا جان شیرین لعل خندان لب است — زلف مشکین تو بر رخ یا قمر در عقرب است
آن زنخدان است در آن چاه بابل است — آن نمکدان است یا چاه ذقن یا غبغب است
عقد پروین است در گوش تو یا گوشوار — یا شعاع مهر رخشان بر بناگوش شب است
خلق از خواب راحت در هجر روی تو — گاه چشمم مست بیداری و گه بر کوکب است
چه نیام در لب دو صد از کفم بیرون شد — گوییا شام فراق در شماران شب است
گر پرستم زلف و رخسار بتان ابروی آن — عیب من نبود که این دین و ایم مذهب است
شهسوارم هر کجا تازه جولان گردد — من نگردم که رسم اشرف که چوگان مرا
بهار آنکه دشنام روزش در رهش می نیست — جان را نیابم گر گهت هی نیست
جدا از لسان می آلودت ای شوخ — بپای تنیت گرم چو مینای می نیست

نه تغییر یابد بتو عهدم آری — بهاری ست کاندر پیش بادی نیست
نباشد بعهد نکویان ثباتی — خوش آن سودانم که هجران ز پی نیست
از آن لاابالی همینم خوش آمد — که درویش او یک جو ملک ری نیست
مگوئید پیشم ز آواز مطرب — که آه دلم کم ز آواز نی نیست
حریفان بنوشید همچو اشرف — که ملک جهان جمله یکجام می نیست

بیگانه شد ز خلق کسی کاشنای تست
فارغ ز بند هر که دلش مبتلای تست

هر جا که بگذرم همه جا گفتگوی تست — هر جا که پا نهم همه جا ماجرای تست
هر جا که رو کنیم ز شوق جمال تو — هر جا که بگذریم دل اندر هوای تست
حاکم توئی و ما همه محکوم حکم تو — ما را دلیست خسته و آنهم برای تست
گفتی که جان دهید با دل نگاه من — عین رضای ماست که جان در رضای تست
گر بگذری به تربت ما بعد مرگ ما — آهسته پا بنه دل ما زیر پای تست
خواهی بدیده جا کن و خواهی درون دل — اندرون دیده و دل هر دو جای تست
دلهای بیدلان همه چون خاک راه تو — جانهای نیکوان همه در زیر پای تست

اشرف غلام تست و مخدوم عالمست
شاه است هر کسی که بعالم گدای تست

بت پرستی گو بگردن رشتهٔ زنار داشت — دید زلف تو از زنار بستن عار داشت
ماه نزد عارضت از شرم کی رخ برفروخت — سرو پیش قامتت کی قدرت رفتار داشت
جز رخ آئینه است آنکه از خط بسته است — خوب بگو در دهر کی آئینه را انکار داشت
خواهی ار دانی حدیث آرزومندان شوق — پرس از یعقوب کز جان حسرت دیدار داشت
هوشیاری بایدت رو جانب میخانه کن — کی بعالم مسجد و محراب یک هشیار داشت
آنکه منکر بود عشقت را دمنعم می‌شود — چونکه دیدت یکنظر بر عشق من اقرار داشت

اشرف بیچاره از وصف لبت ای نوش لب
پیش لعلت همچو طوطی نقل در منقار داشت

بوی بهشت می وزد از آستان دوست — جان پرور است نکهت دار الامان دوست
روزی که من بدیدهٔ تحقیق دیده ام — باریکتر ز موی بدیدم میان دوست
عمریست در طلب بره شوق میدوم — از هیچ ره نبرده بچشمم نشان دوست
باید هزار خار ملامت بجان خورد — هر کس که گل طمع کند از بوستان دوست
کام روا شود بعلی رغم دشمنان — نامم اگر دمی گذرد بر زبان دوست
بالله نبات را نخورم بعد از این بهیچ — بوسی خورم گر از لب شکرفشان دوست

اشرف تو ارمغان بکنی سیم و زر ولیک
ما را بغیر جان نبود ارمغان دوست

تا در دلم خیال جمالت مصور است
بر جانم از فراق فروزنده آذر است

رویم چو کاه برگ بدیوار متصل
مسمار سان دو دیده ام از شوق بر در است

زاهد مگو حدیث قیامت بپیش من
مست وصال بی خبر از روز محشر است

گفتم بصبر آخر هجران شود نشد
هجرم هنوز باقی و عمرم آخر است

گر در کمند صید کمر دیگری نیست
لیک از کمند گر بجهد صید نادر است

دیگر حدیث حوری و کوثر نبایدم
امشب که یار در بر و می در برابر است

در تابه فراق چو ماهی ز سوز عشق
اشرف بسوخت باز وصالش مصور است

تا گشت همنفس بدل ما ملال دوست
داریم عشرتی همه شب با خیال دوست

اول ببایدش که خورد زهر هجر را
خواهد چشید هر که ز شهد وصال دوست

صد جان عاشقان که اسیر محبت است
قربان ابروان کج چون هلال دوست

گر دوست برقع از رخ چون مه بر افکند
خورشید ذره وار شود پایمال دوست

هر چند دوست جسته هزاران مثال ها
لیکن نجسته ایم بعالم مثال دوست

نرگس گشوده دیده حیرت بطرف باغ
حیران قد و قامت با اعتدال دوست

خوبان شهر را همه منظور من شدم
اشرف فدا تا نظرم بر جمال دوست

هنگام تشریف آوردن نواب اردشیر میرزا حکمران
مازندران به تشل بندپی عوض شد

خسرو حسن که آرامگهش در تشل است
باغ فردوس کنون بهر تشل خون بدل است

روح پاکی تو بدین لطف و نزاکت که تراست
باورم نیست که اجزای تو از آب و گل است

گل لطیف است ولی نسبت رویت خجل است
سرو زیباست ولی پیش قدت پا بگل است

دل صد پاره سپر کرده ام سینه اکنم
ناوک غمزه تو ناوک جوشن گسل است

همسری با سر زلفت نکند مشک ختا
زانکه یک رشته از آن آفت چین و چگل است

چشمه دیده نگو شد بزمستان فراق
کو بدریای دل غمزده ام متصل است

پیش لعل لب تو دم نزند طوطی هند
گرچه اشرف ز غم و گفته خود منفعل است

دید هر که قدت حاجت سرو چمنش نیست
با طره با کمر تو سیر سنبلش نیست

تا مرغ دلم در شکن زلف تو جا کرد
چندان هوسش هست که پرواز [illegible] نیست

پای دل من بسته از خم بخم زلف
بشکسته دلم قابل چندین شکنش نیست

بس باشد همان فتنه چشمان سیاهش
در بردن دل حاجت [illegible] نیست

هر کس که شده کشته شمشیر محبت
آلایش خون است و امید کفنش نیست

گفته است رقیب از چه شکایت بزبانم
خصمانه نظر دارد و با من سخنش نیست

عطار اگر بوی سر زلف تو دارد
دیگر هوس عنبر و مشک ختنش نیست

هستند مگس گرد لب چون شکر او
اشرف مگس گرد شکر همچو منش نیست

دل عالمی اسیر سر زلف چون کمند است
تو امیر ملک حسنی جهانیان ببند است

تو به بوستان گذر کن بنگر به بوستانی
همه سرو راست ندر قامت بلند است

سر و کار من ندارم به نبات و قند مصری
که تر ز زهر باشد بر لعل نوشخند است

بگشا نقاب از رخ بنگر دل خلایق
بمیان آتش غم بود از وفا سپند است

تو شه سریر حسنی گدای تست اشرف
چه شود اگر نمایی نظری بمستمند است

دوش از برم جوان بت نامهربان گذشت
حالی را تمام کار بآه و فغان گذشت

آمد میان خلق نگاهی بناز کرد
دل برد آشکار و پس آنگه نهان گذشت

در شام هجر خون دل از دیده شد روان
بنگر چه بر من شب هجران بجان گذشت

شام فراق تلخی هجر از میان ببرد
تا نامت ای ستمگر من بر زبان گذشت

اشرف گذشت از سر جان در ره حبیب
آری براه دوست ز جان میتوان گذشت

دلم از دوری رویت غمین است
حال من [illegible] چون است

پس رفت در شب هجران اندوهت
دامنم رشک دو صد جیحون است

گر چه دوست رفت از نظرم
دل من با غم تو مقرون است

همه بهر است ای شوخ پسر
گنه از بخت بد واژون است

نکنم شکوه ز جورت جانا
شکوه از گردش این گردون است

دل غارت شد اشرف زار
از فراق رخ تو پر خون است

در کوی تو امید دست چو من خوار تر نیست
افسرده دلی زار گرفتار تر نیست

مشهور بعشق تو ام و لیک چه حاصل
محروم ز روی تو چو من زار تر نیست

هستند پریشان ز سر زلف تو بسیار
لیکن چو دلم هیچکس بیمار تر نیست

خوبان همه هستند جفا پیشه و بد خو
مانند تو ای شوخ جفاکار تر نیست

اشرف چه کنی شکوه از آن یار دل آزار
چون آن بت خونخوار دلی آزار تر نیست

دگر بر عرض اشکم راه است
که سازد دیده ام دل یکبار غارت

[illegible]
بمن کم کن نظر لیک از حقارت

بسودای عشقش عقلم ز سر رفت / زیان و سود باشد در تجارت

نیفتد دامن مقصودم ز کف / در از دریا نساید بی مرارت

نباشد حاجتم بر تیغ ای ماه / پی قتلم بکن ز ابرو اشارت

طواف کعبه ای حاجی قبول است / کز آن کعبه دل را زیارت

نظر از منظر خوبان چو اشرف / نگیرد هر که شد ز اهل بصارت

دلم سرخیل محبوبان جهان است / عجب سرخیل دلهای کاردانست

من آن شمع از فراقش سوگدازم / ز من پنهان از او سوزی نهان است

دلم در سینه از هجران رویش / چو بی آتش چو سرگرم فغان است

کشیده خنجر مژگان بقتلم / بکش امروز جانان مهربان است

بسوز ای برق خشک و تر بعالم / مرا دل داشت خاری آشیانست

حدیث عشق و جان خسته من / همان قصه مهتاب کتانست

دمی سرو روان خرام ای جان شیرین / هم چشم حسرتم بر آستانست

بپا خاک در ره از حسرت تو / مرا جان بر لب و لب در فغانست

سپر سازم دل صد پاره اشرف / خدنگ ناز او تا در کمانست

دلم قائل چو گو در زلف چوگانت / بگو چگونه بپیچم سر ز فرمانت

خدنگ ناز همه در کیش داری ای بدخو / بر آن سرم که کنم جان خود بقربانت

فغان ز ساحر غمزه های بدکیشت / امان ز فتنه خونخوار چشم فتانت

ببوسه ز دهانت مرا حلاوت کن / که به ز قند بود لعل شکر افشانت

بر آستان جلالت چو بار خواهم یافت / سزا بود که کشم بار جور دربانت

زباغ سرو برون کرد باغبان حق داشت / چو دید جلوه آن قامت خرامانت

بر آن جمال دلارا غزل سرا بنشم
دو صد چو اشرف باشد هزار دستانت

در انتظار تو عمرم بر یکبار گذشت / بر آنکه ار تو عمرم در انتظار گذشت

تو آنکه چون مرا نور دیده چون رفتی / ز دیده دجله سیلابم از کنار گذشت

نصیحت تو چه سود مرا دهد ناصح / کنون که کار من و دل ز اختیار گذشت

بیاد روی گلی سر فرو بردم / خبر شدم که خزان آمد و بهار گذشت

تمام گذشت ز وصل تو اشرف ای بدخو
ز نا امیدی وصلت امیدوار گذشت

روی گل بی تو جای دیدن نیست / بی تو در باغم آرمیدن نیست

میکند ناله هر دمی ز هجرانت / هر مرا طاقت شنیدن نیست

جز نگه از وصل ای بدخو / مرغ دل را سر پریدن نیست

نیست آرام جز سر کویت / جز سر کویت آرمیدن نیست

من بدرد آسمان مرا از تو / از منت حاجت بریدن نیست

از کمند هر زلف مشکینت / دل ما را سر رهیدن نیست

میچکد شهد از لب شکرشش / اشرفا جرأت مکیدن نیست

رشته جان من است سلسله موی دوست
زنده جاوید گشت کشته بازوی دوست

صحبت زاهد برو باز ای صدل / ما و سر کوی یار با غم روی دوست

مسجد و محراب را چون کنم اقتدا / قبله نباشد مرا جز خم ابروی دوست

خنجر کین گر ز جور پهلوی من چاک کند / به که ببینم ز مهر غیر به پهلوی دوست

هر که کف خلق برد کردش چشمان یار / خون بدل لعل کرد لعل سخنگوی دوست

خواب بعهدش حرام کشته من ای رفیق / بسته ره خواب من نرگس جادوی دوست

گر سر زلفم نگر جانب جور جفا / جان من و کوی یار چشم من و روی دوست

میکند از بوستان سرو برون باغبان / گر نگرد یکنظر قامت دلجوی دوست

کشته شمشیر هجر اشرف بیچاره شد
زنده شود یک نفس گر شنود بوی دوست

رخسار تو یا که آفتاب است / زلفین تو یا که مشک ناب است

دشنام تو جوشن کبیر است / زهر از کف تو چو شهد ناب است

وصلت برقیب چون فرات است / بر دیده دوستان سراب است

لعلت چو عقیق سفته ماند / دندان تو چون در خوشاب است

هر کس بتو دل بداد بی شک / آن صورت دل خراب است

بر بوز دیده خواب چشمت / چون دیده بخت من بخواب است

اشرف ز حدیث عشق بگذر
یک حرف ز عشق صد کتاب است

رخت چون خلد و لعلت سلسبیل است / مرا جان در رهت جانا سبیل است

ز تیر غمزه ات هر گوشه دیدم / چو من افتاده صد هر سو قتیل است

چنان بر آتش عشقت نشستم / تو پنداری گلستان خلیل است

توان هر روی را نسبت بمه داد / ولی روی تو ماه بی عدیل است

خط سبزت بگرد لب ندانی / بسان مور دگر سلسبیل است

براه عشق تو گر گم کنم ره / دل گم گشته ام بر ره دلیل است

بمیدان محبت بیچاره اشرف / چو مور افتاده اندر پای پیل است

زلف مشکین و بنا گوش تو چون روز و شب / روز و شب را بهم آمیخته دیدن عجب است

ادب آنست در نقش کف پایت بوسم — بوسه بر دست تو اید دست نه شرط ادب است
تو شکر داری و من تلخ دهانم از صبر — تو قصب پوشی و افغان دلم چون قصب است
خار هجری ز خلیده است بپایت ای گل — ناله بلبل شوریده مگو بی سبب است
هجر بر دوش کشم زانکه بامید وصال — خار بر دیده نهم جای در خارش رطب است
تو مگو پای کشید از سر ان سرو بلند — جان من دان در کوتاهی دست طلب است
هجرت ار خواب ز چشمم ببرد نیست شگفت — خواب بر دوری تو بر چشم من آید عجب است

گفتی ایم بسر شی چون بلب آید جانش
جان اشرف ز فراق رفت اینک بلب است

زلف تو سواد شهر چین است — یا رشته عقل و هوش و دین است
از ناوک غمزه چشم مستت — تیری به کمان و در کمین است
باشد دل تو بجور مایل — یا عادت بخت من چنین است
در راه رخ چون گلت دل من — با خار غم تو همنشین است
اید دست زدم بری تو مارا — منظور دو دیده استین است
شادست بهر دو عالم آری — آنکس که بعشق همقرین است

گر با تو نفس کشید اشرف
میدان نفس ز دلنشین است

زمن اید دست کو رنجیدنت چیست — ز رد و خشم بر من دیدنت چیست
نبودت گر سر ازردن من — بیک رنگان جفا ورزیدنت چیست
نداری میل کایم از قفایت — خرامیدن بجا لیس دیدنت چیست
ترا از من فلک خواهد بریدن — زمن بیهوده وا ببریدنت چیست
نداری شیل جز یار وفاکیش — بیار مهربان هیچکیدنت چیست
شدم از جور تو بشکسته بالم — شکسته بار را اسکیدنت چیست

تو در اشرف نداری ره بکویش
زمن احوال او پرسیدنت چیست

تغزل باسم [illegible] و به اسم مبارک آفتاب شهریاران و پناه ملک و دین ناصر الدین شاه غازی صاحب تاج و نگین

ز زلف است به بر رخ یار من — یا سیه سنبل تر بر ورق نسترن است
ز رخ بود ان یا به مه چهارده است — [illegible] صورت او سهیل یمن است
[illegible] یا قبله هر مشتاق است — چه چه چشما دلش یا آهوی خوش ختن است
به به بالاش بود یا به بلای دل است — یا سه سرو سرافراز بطرف چمن است
به به پستانش بود یا به بوآب حیات — بال لیموی بهشتی است دو در پیرهن است
اسه به هر لحظه زند دست به زلف دراز — یه یه یعنی به پی بستن دل [illegible] است

گه گه گفتم دو دلم بسی بده از خرد حسن — گه گه گفت دولت حسن جلوه دیدن است
گفتمش شکوه برم از تو بدارای جهان — انکه خنجر کش و دشمن کش و لشکر شکن است
ناصر الدین شه غازی که بهنگام سخا — زر به پیش نظرش اشرف چون شعر من است
تاکه بر پای بود شاه این عالم پیر — یار بش بخت جوان باد در ختم سخن است
مهر اقبال هما بونش فروزان یارا — تا فروزان مه و خورشید بسپهر کهن است

اشرف ابلبل طبعت سخنش شیرین است
یاکه در مدحت شه طوطی شکر شکن است

دوست هجر کشایم اگر زبان بشکایت — حکایتی است که گفتنی نی تو ان بروایت
بعقد عشق ... زد بکفر جعد ... — در بارگاه تکیه در دوران هیچ ولایت
چه میشود در من و تو نظر ز مهر نمائیم — جز از طریق ارادت تو از طریق عنایت
جفا نمائی و دادم در طریق محبت — در جان نثار تو باشیم با بعین رضایت
مکن هدایتم از عشق ناصح از سر دانش — در داده اند ز کف عاشقان طریق هدایت
بریخت خون من ان غمزهای سرکش شوخش — تو میکنی ز سر التفات بازحمایت

چه میشود نگاهی کنی زناز با اشرف
خوش آن شهی برعیت کند ز مهر رعایت

سر تسلیم و رضا هر دو نهد پیش رضایت — پای بیرون ننهد تا نکشد با جفایت
خرم ان شخص بهر دو نظر مهر تو افتد — شادمان است رعیت که شه دیده نمایت

انکه سر دی تو محو است ندارد خبر از خود — وانکه بیرون ز طریق است کند ترک عبادت
سازش عشق تو با عقل حدیثی است مخالف — در دو سلطان موافق نبود هیچ ولایت
گر برانی بجفا ور بنوازی بوفایم — حکم از آن تو نگویم دگر از تو شکایت
با همه جرم در ازت بتو دست امیدم — با همه خوف مرا با تو بود چشم عنایت

آه اشرف بدل سنگ اثر دارد و تا کی
نکند در دلت ای شوخ پسر هیچ سرایت

ساقی گلچهره خیز فرصت ایام رفت — باده بده کز جهان جم بشد و جام رفت
بر دل مشتاق تو جلوه طاوس کرد — از لب شیرین تو گر همه دشنام رفت
عشق بمیدان عقل مرکب استر جهاند — مرد نبرد ش نبود عقل ناکام رفت
با خبر از عشق یار گر بکنش منع من — کو که دلارام دید از دلش آرام رفت
روی نه پیچد ز تیغ طالب دیدار دوست — باک ندارد ز ننگ هر که پی نام رفت
ماه نباشد بسر دیگیت در رخ برفروخت — گوئی ببالای بام سرو گلندام رفت
در طلب وصل یار هر که سر از پا نشناخت — راه بکامی نبرد بیهده با کام رفت

اشرف از آغاز عشق داد دل و عقل و هوش
نیک سرانجام بود گر که سرانجام رفت

شد گرفتار تو هر کس زده کنون آزاد است   خرم آن دل که بدام تو اسیر افتاده است
بهر صید دل من دانه خالت مسما   در فریب تو لبی خورده کنون استاد است
لب من بر لب جام و نگهم بر رخ یار   ناصحا پند تو بر گوش من همچون باد است
تن چو تنت نرم‌تر از برگ گل و یاسمن است   دل چو دل سخت‌تر از خاره و از فولاد است
برسد بر سر ما جو انمایه ناز   همتی ناله که در وقت کرم داده است
کم فرو بار سرشک از مژه ای مردم چشم   خانه صبر ز سیلاب تو بی بنیاد است
بیستون کندن فرهاد ز بی بیخودی   هر که او سینه ز ناخن بکند فرهاد است
گنهم نیست که از وصل تو محروم شدم   گنه از بخت بد و طالع مادرزاد است

چه فریاد کنی اشرف بیدل ز فراق
اگر تاثیر ندارد بدلش فریاد است

نسترن گفت سحر گوید سمن است   زلف تا پیچ و گوید رسن است
قد برافراخته گوید از ناز   گر قیامت بود این قد من است
بسته شمشیر چو ابرو بر دو   صف شمیم گوید دهن است
برنیاید دلم از آن سر زلف   چون دلم بسکه شکن در شکن است

کمر بچشم خیالی دربر   این حباب است و یا پیرهن است
دست بر زلف زده گفت زنار   وه وه این نافه مشک ختن است

اگر شد کشته چشم سیهش
بخدا اشرف گلگون کفن است

عید آمد و گل چمن بیار است   از بلبل بینوا نوا خواست
هر کس به تعیش گرفتار   ما را غم یار عید اضحی است
برخواست از میانه خلق   هر گوشه هزار فتنه برخاست
در هجر تو صبر می تواند   آنکس که در دو دل شکیباست
از سیل سرشک دیدامن   پر دُر تو ام کنار دریاست
در پهلوی من شب فراقت   خار است چو خار در خار است
مفتون تو قومی از پس و پیش   مشغول تو قومی از چپ و راست
این سروی تو یا قد تمام است   این روی تو یا که ماه دلهاست

برگو و زبان دهر اشرف
تا چند خوری نزار دانا است

عکس رخسار تو لیک دست بجام افتاده است   ظاهر اینکه دلم از شراب مدام افتاده است

با خرامیدن آن قامت زیبا در باغ   سرو بر پا شده لیکن ز خرام افتاده است
تن نازکت صفت سنگ رخامی دارد   دل سنگ تو ولی همچو رخام افتاده است
دانه خال بنا گوش تو در حلقه زلف   ماند آن مرده دانه که در حلقه افتاده است

اشرف از لعل لبت بوسه تمنا دارد
بوالهوسی بین که درین فکرت خام افتاده است

قامت بنا شد اینکه تو داری قیامت است   از قامت تو روز قیامت پدید است
برگ گلی بهشت نشانی از آن لب است   روز جزا حدیثی از آن قد و قامت است
شد راز عشق شهره به هر محفلی یقین   از آه سینه سوز و از اشک دیده است
گر جور دگر جفا است ز معشوق خوبرو   بر من خوش است کاینهمه لطف و کرامت است
ابروی دوست در نظرم جلوه میکند   ای دل بیا که غره وقت اقامت است
از خانقاه و مدرسه هر کس که پا کشید   خوشدل شود که کار بخیر و سلامت است

بردار بار محنت دیگر از کوی یار
اشرف بکوی یار نه جای اقامت است

جاوید زنده ام چو بمیرم بکوی دوست   در حشر دیده وا نکنم جز بروی دوست
سر کی نهم ز مهر جز آنجا که پای یار   ره کی دهم بخاطر جز جستجوی دوست
جان بر گلو رسید مرا صد هزار بار   یکره نشد که بوسه زنم بر گلوی دوست

برگشته طالعیم چو مژگان چشم یار   آشفته خاطریم برابر بموی دوست
هر آرزو که بود زدل کرد شب برون   غیر از خیال وصل که با آرزوی دوست
شوق جهان و دین همه از سر برفت   بیرون نرفته از دل من شوق روی دوست

ما را اسیر است اشرف سودای عشق یار
ما را دل است پر بود از گفتگوی دوست

گر یار اشرف زبر مهر بیفکند نظرت   جان آنست که به در دنیا کشد خاک درت
بالش سر تو و جایت شود در دل تنگ   نور چشم تو دهم جا بگر دربدرت
زچه از خانه برون می‌نروی سیر چمن   جان عشاق بود خوش همه در رهگذرت
همه عمر نشینیم بره دشمن و دوست   تا ببینیم یکی از آنها و بگیرم خبرت
خاک خواهم شدن اندر ره تو هم به وقت   تا مگر رهزن دل لخته بیفتد گذرت
جای آن است که خوانند پریزاده ترا   که مرنی چو ببین لطف بگو اندر نظرت
نقل آن است دهان تو به هنگام سخن   نیر دو شکرت جان بخشی و روان از شکرت
گر چه هیچ است دهان تو ولیکن کجا   هیچ تر در نظر نیست بغیر از کمرت
گر فروشی تو بهیچم بکف دشمن دوست   در جهان دانم فروشم بموئی ز سرت
یوسف مصر نباشد چو تو زیبا منظر   دارم امید که داغ تو نهد پند پدرت

تا دل از دست تو نسپاری و عاشق نشوی — که شود از دل غمدیده اشرف خبرت

خوشتر از آهنگ عشقم در جهان آهنگ نیست
هر که شعرم نستاید صاحب فرهنگ نیست

شد بقانون وفا قدم دو تا از بار عشق — آه کز دل بر کشم کمتر ز آه چنگ نیست
ماه را باشد رخ نیکو ولیکن آن رخ — چشم جادو خال هندو طره شبرنگ نیست
یار را با مار صلح است بعد از انتقام — آشتی با دشمن خونخوار کردن ننگ نیست
باد گلریز است در گلستان زاهد — خون خورد آنکس که جامش پر ز می گلرنگ نیست
تا بکی داری جفا بر ما روا ای بیوفا — این دل ما قطره خونی است آخر سنگ نیست

چهره ام زرد است و اشکم شرح اشرف از فراق
هر که اینحالت ندارد عاشق یکرنگ نیست

گر به پیشم دمی صد بارت — همچنان شایقم به دیدارت — باغبان سرو در چمن بنهد
گر به بلند ز بهر رفتارت — گل ز خجلت ز شاخ سر زند — در به بلند بطرف گلزارت
رفتن و جلوهای کبک دری — گشت شرمنده پیش رفتارت — دیده ام ساحران علما
مست چون چشم های سحارت — قیمتی نیست نقد جانم را — هر تو انم شوم خریدارت
تنگ شکر بهیچ نخرد — گر ببوسم لب شکر بارت — آه از زلفهای فتانت
داد از چشمهای خونخوارت — همچو اشرف زغم خلاصی یافت — گشت هرکس بجان گرفتارت

گر در غم تو زار بمیرم غریب نیست — جانم بدرد غریب که یارش طبیب نیست
ناصح مگو دگر رخ جانان صبور باش — در آتش فراق کسی را شکیب نیست
گر بیدلی ز عشق بنالد عجب مدار — مجروح گر ز زخم بنالد عجیب نیست
رو از سرم طبیب که بیمار عشق را — جز درد بر سرش کس دیگر طبیب نیست
محروم چنان بروی تو ای شوخ سنگدل — بادم ز سوز عشق و ز جور رقیب نیست
رنجور هر که گشت ز سودای عشق گل — بایست جان دهد که چشمش طبیب نیست
برخیز دل که روی بشهر دگر کنیم — لطف است در غریب و وفا در قریب نیست
چند احتمال جور و جفا میتوان نمود — در دل مرا امکان قرار و شکیب نیست

اشرف کسی که او سفر کعبه میکند
پیش بدل دگر ز فراز و نشیب نیست

گر چو ابروی تو طاقی مسجد و محراب داشت — روی در محراب کافر از ره آداب داشت
کی رقیب از شام هجران تو گردد باخبر — هر شب به پهلوی خاره او در بستر سنجاب داشت
چشم خواب آلود است تا دیده ام ای دلربا — بر رخ چشمت بعد از آن گر دیده ام میل خواب داشت
خواست چشم از خون اشک بخت سازد نهان — خاره جسمی کی میتواند طاقت سیلاب داشت
کام دل شیرین شد از اول ز شهد وصل تو — عاقبت دیدم که هجرت جام زهر ناب داشت
آنچنان بر پرده دل عشق زد پنجه که کرد — گوئیا در هر سر یک پنجه صد قلاب داشت

رفت اشرف این دل همچو مجنون رو بکوه
چون تواند تاب آرد کو دلی بی تاب داشت

شهنشهی که بسپهر جلال چون نگین است — غلام حیدر کرار ناصرالدین است

مرا بر لب هزاران آفرین است — بر آن صانع که در صنع او چنین است
سیه زلفش برخسار سمن سا — چو ماری خفته اندر یاسمین است
توان هر روی را نسبت بمه داد — ولی روی تو ماه بیقرین است
چو قدش سرو کی است در باغ — کجا خورشید رخشان بر زمین است
لب لعلش چو ترکان ختائی — سر زلفش سواد شهر چین است
ز دل نقش شهنشه کی زداید — که نقش روی شه نقش نگین است
شهنشاه مظفر ناصرالدین — که کمتر چاکرش طغرل تگین است

نظر اشرف بر ویش کرد و بشکفت
رخش باید روضه خلد برین است

گفت تا رهزن دلی طره طرارم است — هر چه دلی هست درین شهر گرفتارم است
تندرستان همه را اسیر بود بیماری — چون طبیب همه این نرگس بیمارم است
گفتمش اینهمه فرقه بجز چیست بگو — اینهمه کشته یکی غمزه خونخوارم است
گفته بودی بدهان بوسه فروشم نخری — دادن بوسه ز تو دادن جان کارم است
گفت بی مهر زمن مهر و وفا میطلبی — تو نه بینی که همه عمر جفا کارم است
الله گوی که بینی همه آغشته بخون — با خبر باش که آن منزل دلدارم است
پرسی از من که ترا یار کدام است اشرف — آنکه عاشق کشی پیشه بود یارم است

می خوش است اما ز دست گلعذاران خوشتر است — در کنار باغ و طرف جویباران خوشتر است
جلوه شمع و دیر مکی همچون بهشت — یار در بر می بکف گل در کناران خوشتر است
گرچه خوش باشد بیاران نغمه رود و سرود — ناله عاشق خوش و صوت هزاران خوشتر است
با رفیقی در گلستان دمی اندر ساغری — با نگاری در چمن فصل بهاران خوشتر است
شاهدی شوخ و ظریفی خلوتی همچون بهشت — بسته در را بر رقیبان روز باران خوشتر است
حالی به شیاک آید ز دست رنج — چند روزی صبح با میگساران خوشتر است

اشرفا چند بگوئی شکوه نزد مدعی
گر بگوئی درد دل با غمگساران خوشتر است

محراب نجستیم بغیر از خم ابروت — زنار نه بستیم بجز حلقه گیسوت
لعل لب تو سرخ‌تر از خون کبوتر — چون پر پرستوک بود تیره گیسوت
بر سر زدن از طول شب هجر خواهیم — من بی خبرم پرسی از آن حلقه گیسوت
گوئی که ز غم با دل تو که مدارا — کی صبر کند کرم پیله از ورق توت
در شام فراقت دلم از آتش دوری — بریان شده در تابه بحران تو چون حوت
از حسرت سروی ز جهان رفتم و یاران — از سرو بسازید مرا تخته تابوت

هر کس بکه داده دل خویشتن از کف
اشرف دل و دین داده بدو نرگس جادوت

هندوی من زلف سیه ریز بگشت — از عکس قیمت عنبر بشکست

قد چو برافراخت بطرف چمن — قامت رعنای صنوبر شکست
تیر نگاه از کمانه ابروی او — بر دل من آمده تا پر شکست
از شکن طرف کلاه کجش — تاج شهی بر سر قیصر شکست
اشرف بیدل ز لبش می چشید
رفت بمیخانه و ساغر شکست

مرا بر جسم تا جان همقرین است — وفای گلرخانم عقل و دین است
ز جور گلرخانم کی بود داد — در رسم عاشقی رسمش چنین است
بتیر غمزه دل کردم نشانه — نگارم با کمان اندر کمین است
ثمر گردید خون دل ز حسرت — نهال عاشقی را میوه این است
ز جور ان شکوه کمتر گوی اشرف
که تیره روز من زان مه جبین است

مرا تا با سر زلف تو کار است — دلم پیچان چو سر کوبیده مار است
شمار شام هجران تو برلب — مرا پیوسته تا روز شمار است
دو چشمم در فراقت ای ستمگر — در افشان همچو ابر نوبهار است
درون سینه ام از آتش دل — تو پنداری که کوهی پر شرار است
جدا از حسرت روی تو ای گل — کنار دامنم چون لاله زار است
گیاه مهرت ای نامهربانم — ز بعد مرگ ما را بر مزار است

ز لعلت نخش همچون طیبات است — ز دستت زهر شهد خوشگوار است
دل من در کمند عشقت ای دوست — همان نقل بسالم پاسوار است
بیاکند در دهن چشم اشرف
نشسته در رهت چشم انتظار است

ما را بوسه زد بانت حوالت است — کامانجا هر از خسته دل اندر ضلالت است
بغیر از حدیث عشق تو در مکتب جنون — علم صحیح از همه علم جهالت است
آه دلم بسوی تو خود راه میبرد — دیگر چه حاجتم برسول و رسالت است
عیشی که بی حضور تو باشد بعقل من — آن عیش نیست مایه چندین ملالت است
گفتی براه یار چه چیز است ارمغان — جانی است انکه مایه چندین خجالت است
ما را دلیل کوی تو عشق است از ازل — گمراهیم بکوی تو عین دلالت است
با پای سر زند چو اشرف بعشق تو
مست شراب عشق تو را خوب حالت است

مرا در ملک خوبی پادشاهی است — که از دل همرهش خیل سپاهی است
بروی نسبت گل کی توان داد — که گل پیش رخش کمتر گیاهی است
از ان بیدادگر چون داد خواهیم — که هر سو پیش چون من صد دادخواهی است
بگردد هر که اگه ز حالم — نهانی بر رخش ما را نگاهی است
چو لاله داغ بر دل بعد مرگم — بروید بر مزارم گر گیاهی است

غم جانان مرا بر دل چو کوهی است — اگر چه پیش ناصح برگ کاهی است
بحال اشتیاق رویش هست اشرف
چه حاصل گر غمش کم گه راهی است

نرگس باغ چو آن نرگس فتان تو نیست — عطر گل نفحه از چاک گریبان تو نیست
مجموع خاطر تو جمعند بهر گوشه ولی — هیچ دل نیست که چون زلف پریشان تو نیست
آن نه زخم است که از ساعد سیمین شماست — در سینه است که آماج به پیکان تو نیست
نیست آن درد که باشد ز تو ایراق حالی — درد آن است که امید بدرمان تو نیست
این چه شوریست که از عشق توام بر سر هست — وان چه رمزیست که در غمزه پنهان تو نیست
آنکه از عشق کند منع دل سوختگان — آتشی هست دلی حیف که در جان تو نیست
گر بنالد ز جفاهای تو اشرف اکبر
مکشش عیب که شایسته احسان تو نیست

نیست در هیچ سر هوس بغیر تو ای سنگ بهشت — زاهد از روی خوشت دید ز کف سنگ بهشت
میکشی پرده برخ بهر چه ای کعبه حسن — روی زیبای که کافر بکند رخ به کنشت
دیده ام سیمتنان لیک چو تو در آفاق — نیست سنگین دل و سیمین ذقن و سیم سرشت
خاک راه تو شدم من بعبث امید ز مهر — میتوان آمد و ستانه بر آن خاک کنشت
چار لب خوش بود از دست دهید فصل بهار — لب یار و لب جام و لب جوی و لب کشت

یارب از چیست که دلدار فراموشم — اینهمه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
هر سری شور کسی دارد اشرف غم هست
سر که بی شور بود به که بکوبند به خشت

نه همین اشرف محزون برخت حیران است — همه چون سوخته در کوی تو سرگردان است
پرسی از من که بگل گشت گلستان چونی — دوری از روی تو فردوس برین زندان است
شرح هجران که نوشتیم به پایان نرسید — شوق دیدار تو بر دیده که صد چندان است
خسرو کشور حسنی پی معموری دل — اندکی لطف نما کز غم تو ویران است
گفت از غمزه یکی را بکشم گفتم کیست
خنده زد گفت همان اشرف بی ایمان است

اشرف بجز از در تو جائی نظرش نیست — خوشتر ز سر کوی تو جای دگرش نیست
بر سینه کسی را که خورد خنجر هجران — پروای ز شمشیر دل شسترش نیست
مرغ دلم از گوشه بام تو نخیزد — بس سنگ جفا خورده دگر بال و پرش نیست
یارب چو نهالی است محبت که بباغ — روئید بجز جور بعالم ثمرش نیست
هر کس که سرش رفت بسودای کمان — از سود و زیان همه عالم خبرش نیست
از تیغ جفا کشت و ندانم بچه علت — بر خاک شهیدان محبت گذرش نیست
هر ناوک دلدوز که از غمزه گشاید
داند بجز از سینه اشرف سپرش نیست

نهانی بر من آن بدخو نظر داشت   ز شام هجر من گو با خبر داشت
رقیب از کشتن من با خبر بود   که آه سوزناک و چشم تر داشت
دل از شب رفت از دستم عزیزان   مگر دلدار من عزم سفر داشت
نوید کشتنم میداد آن شوخ   محبت بیشتر از پیشتر داشت
نمی‌گوئی ز یوسف یا ز یعقوب   اگر مانند تو زیبا پسر داشت
نباید منع کس دل را ز عشقش   که او از حرف بدخواهان حذر داشت
جدا از تو به شام هجر اشرف
بزیر هر بن مو نیشتر داشت

ناخوانده درس عشق قرائت آرزوست   سطح زمین ندیده و کیوانت آرزوست
تو سر چو گو نکرده به میدان آرزو   میدان طلب نمائی و چوگانت آرزوست
جان را به راه روزن جانان نباخته   جانت عزیز و وصل ز جانانت آرزوست
نابرده پی بکفر و ندانسته مذهبی   در پیش خود نشسته و ایمانت آرزوست
ای سرگشته در سر سودای این و آن   با این علاقه طلب جاودانت آرزوست
سرباز ناشده بر کوی عشق یار   قرب حریم حضرت سلطانت آرزوست
تسلیم راه دوست بکن جان ز راه عشق
اشرف اگر طریقه مردانت آرزوست

هزاران دل گرفتار است در هر یک خم مویت   بود در چاه غم یاد است از چشمان جادویت
نگیرد مشتری دیگر عبیر و مشک در بازار   اگر باد صبا عطری برد از جعد گیسویت
نشینم هر سحر که منتظر در راه شوق تو   که شاید بشنود جان من از باد صبا بویت
مریدم من نه زاهد بس از صد سال طاعت   بشرطی گر زنم یک بوسه بر محراب ابرویت
اگر خواهی که خورشید فلک صورت فرو پوشد   بیفکن یک دمی ای ماه تابان برقع از رویت
میفکن از نظر یار از ره خشم ای بدخو   که باشم بنده‌ای از بندگان خال هندویت
برانی در بر کنجانی مرا نامهربان من
بدین نفی نخواهد رفت اشرف از سر کویت

هر که را در عشق سروریان دل خونبار نیست   هر شب ازو درد درویشی قابل دیدار نیست
سر زد نسیم چو هر از تیغ پیدا اجل   هر که از پیمانه عشق بتان سرشار نیست
گر به پای دل خلد خاری ز کوی نیکوان   در مذاق من گلی ماند که در گلزار نیست
آگه از پیدا ایم اندر شب هجران نشد   هر کرا چون من به عالم دیده بیدار نیست
گفتمش خط سر زد از روی نکویت گفت رو   در گلستان زمانه یک گلی بی‌خار نیست
در خمار باده‌خوار تا حشر باید بودنم   چون کنم زاهد که اندر خانه خمار نیست
گر بگردن افتدم تاری از آن زلف سیاه
اشرفا حاجت دگر بر سبحه و زنار نیست

خدیو ملک ستان آفتاب شوکت و جاه   غلام حیدر کرار ناصر الدین شاه

هر که بدید رت زهره انقد و قامت   گفت از این قد قیامت است علامت
حیرتم از این هرچه تا که ام بخوانم   مهر درخشنده یا که ماه تمامت
زنده کنی مرده را به نگاه تبسم   از لب عیسی که دیده اینچو کرامت
آنکه ملامت مرا ز عشق تو میکرد   عشق تو کوشش نشان تیر ملامت
سر بکشد سرو پیش قد رسایت   ماه نتابد ز شرم بر لب بامت
از لب شیرین هزار تلخ بگوئی   جان جهانم فدا اگر نثار کلامت
شهره به هر مجلس است راز درونم   آه از این سوز و آه و اشک ندامت
کرد نصیحت مرا ز عشق تو اشرف   گو که گذشتیم ما ز کوی سلامت
بر در دارا ای پناه گرفتم   باک ندارم دگر ز سنگ ملامت
ناصر دین شاه چون که هستم سهانی   باد مدامش شراب عیش بجامت
روی زمین است همی زیر نگین بار
سکه دولت همیشه باد بنامت

هیچکس شیفته روی تو چون ناظر نیست   زانکه خوبی تو بر شخص دگر ظاهر نیست
صید در بند گر افتد سر خود نادر هست   لیک در بند اگر جان بدهد نادر نیست
چند گوئی که تو بر جور و جفا صابر باش   من کنم صبر ولیکن دل من صابر نیست

هجر را وصل بود در پی و غم را فرحی   چکنم من که غم هجر مرا آخر نیست
دیدن روی تو خوب است ولیکن بخدا
نه حلال است که اشرف بر خت ناظر نیست

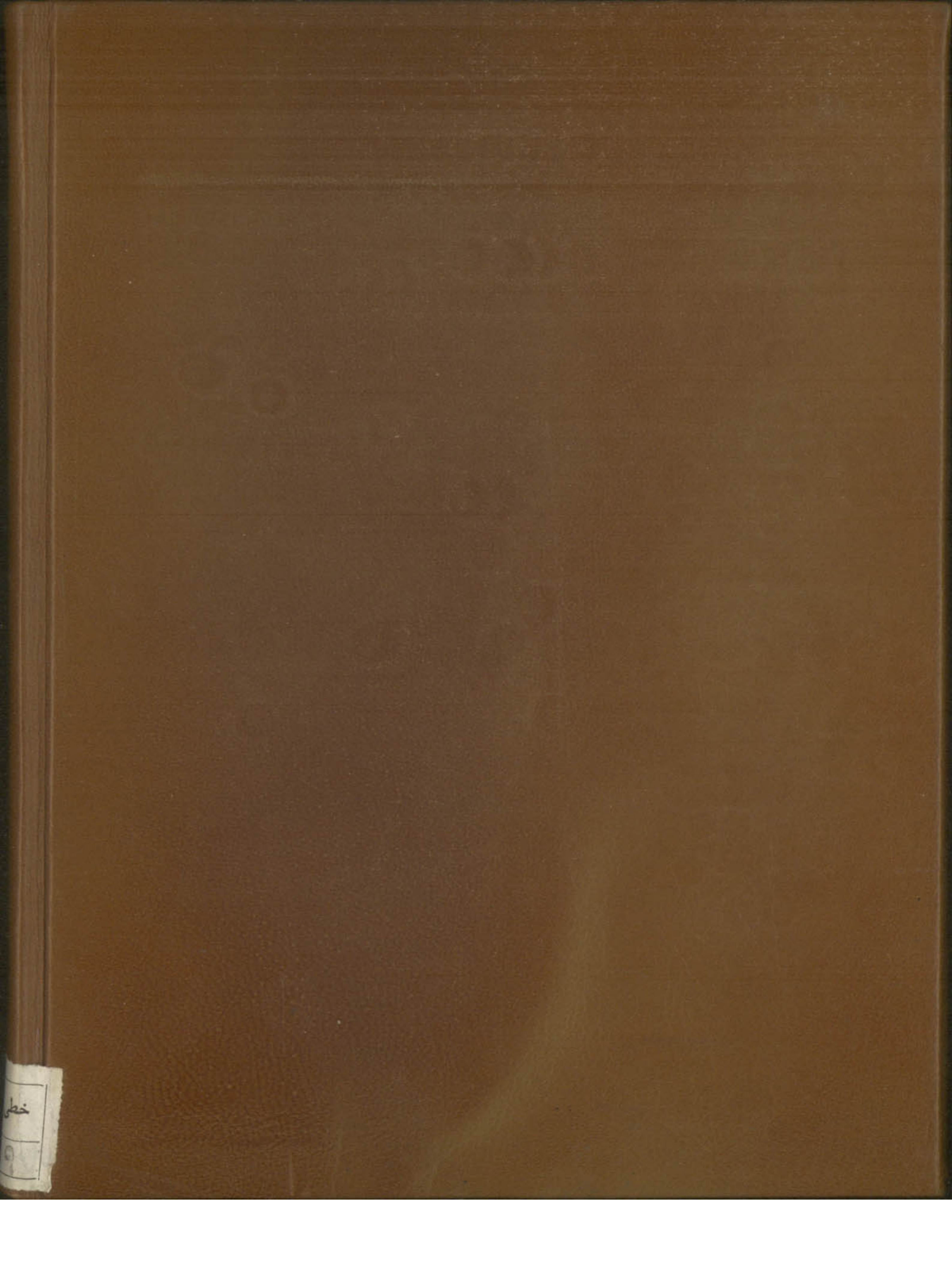
هر آنکسیکه به زنجیر هجر در بند است   از او بپرس که شام فراق تا چند است
کدام سرو ببالای یار همقد است   کدام ماه برخسار یار مانند است
طریق عهد شکستی ولی بزلفانت   مرا بهر سر صد هزار پیوند است
بگو از آن لب شیرین جواب تلخ مرا   که تلخی از لب لعل تو بهتر از قند است
مرا بهر چه عقوبت کنی سزاوارم   گنه ز بنده و لی عفو از خداوند است
ولیک از سر زلفت شکایتی دارم   که جمع من نشود بس که هر پراکنده است
بپوش چهره ز عاشق که فصل باغ و بهار   چمن که با گل و بلبل بسوختن پابند است
قسم بجان و بپیمان تو ز شرط وفاست   قسم بمرگ رقیب عظیم سوگند است
عجب مدار ز کوه و جبهه از ناله   ز عشق ناله بر آید اگر که الوند است
مده تو پند به اشرف ز عشق ای ناصح   مرا هیچ بگوش در نشود پند است

هر که بر زلف سیهت دست بست   رشته پیوند ز عالم گسست
تیشه غم بیخ صبوری بکند   موج غمت کشتی طاقت شکست
عشق تو بر تیغم از دست من   تیر چو بگذشت نیاید بشست
این اسیر ترک ز ابرو نگاه   از نگه غمزه دلم را بخست

بنده اگر گردش چشمش ز ناز　　زاهد صد ساله شود می‌پرست
خواست بپا تا تو بسا خواستی　　ناله و فریاد ز راهی نشست
گر ز زلف تو بدستش فتد
سبحه هلد اشرف مسکین ز دست

هر که شد از باده عشق تو مست　　رشته تسبیح و ریا را گسست
دل بر زلف تو چون عهد بست　　در دم جهان بند علایق بجست
پیش رخت الصنم آزری　　گرچه خلیل است بوت پرست
تیر زنی دیده نهمت به تیر　　تیغ زنی بوسه زنم تیر دست
این چه نگه بود که دلها ربود　　وین چه نظر بود که جانها بخست
مستی ترا نکند از ز دست
گفت چو اشرف ز نی عشق مست

هر که در دل مهر جانانش نیست　　آدمی باشد که انسانیش نیست
وانکه از جان شد گدای کوی دوست　　فخر از او زنان سلطانیش نیست
گر نخد درد عشق رنج　　آگهی از سوز پنهانیش نیست
با گلندامیش هم خاطر خوش است　　هر که را میل گلستانیش نیست
با طبیب شهر گفتم درد عشق　　گفت غیر از مرگ درمانیش نیست
روز وصل است اگر پایانش هست　　شام هجر است اگر پایانیش نیست
گفت اشرف قانع از تو یک نگاه　　چشم بر انعام و احسانیش نیست


خطی